این حسن را بخاطر ناز آفریده اند
وین عشق را بعشق نیاز آفریده اند

از دلبران چه جای شکایت که غمزه را
آشوب خیر و عربده ساز آفریده اند

نتوانند از فریب دل خلق باز ماند
آن چشم را که شعبده باز آفریده اند

از باغبان گلشن خوبی روا نیست
کان سرو را بعمره دراز آفریده اند

تا دردمند دردم آتش چه منزلی
خود شمع را ز بهر گداز آفریده اند

در ابروی تو سجده اگر می برم رواست
محراب را ز بهر نماز آفریده اند

از ما مکن کناره که در بارگاه عشق
محمود را ز بهر ایاز آفریده اند

فیضی حدیث عشق رقم زن که خامه ات
معنی نگار و نکته طراز آفریده اند

مهربانیهای بدخوی مرا دیوانه کرد
مردمیهای پری روی مرا دیوانه کرد

نکهت عنبر دماغ عقل تر دارد ولی
رنگ و بوی عنبرین موی مرا دیوانه کرد

گر من از مردم گریزان میشوم معذور دار
کاشنائی سگ کوئی مرا دیوانه کرد

ای که می پرسی سبب آوارگیهای مرا
گردش چشمان آهوی مرا دیوانه کرد

گرچه در گلشن سمن بشکفت و سنبل سر دمید
سنبل زلف سمن بوی مرا دیوانه کرد

خنده لبها اگر مدهوش شاخ گل شدم
جلوه های سرو دلجوی مرا دیوانه کرد

گرچه فیضی را جنون انگیز می‌آید سخن
طرز گفتار سخن گوئی مرا دیوانه کرد

عنقم به از فروغ نظر جوهری ندارد	پرواز داد گرچه که بال و پری ندادم
منزل شناس عشق نشد میر قافله	تا کاروان همچو تو غارتگری ندادم
دستی نشستم حمایل خود کن ز روزگار	به زین عروس حسن تر از زیوری ندادم
همچون حباب گشت سرم در میان خون	این موج خیز فتنه بجز این گوهری ندادم
خوبان کنند غارت دلها که روزگار	این ترکتاز غمزه بهر لشکری ندادم
گر شد سرم بخاک برابر خوشم که عشق	این سجده قبول بهر لی سری ندادم

فیضی خوشم که خاک نشین بلاستم
کین پایه عشق داد مرا دیگری ندادم

بخاطری که تویی آرزو نمی‌گنجد	میان عاشق و معشوق مو نمی‌گنجد
گرسنه چشم از آن مانده‌ام به پیش رخت	که این نواله مرا در گلو نمی‌گنجد
ز حرف عشق اگر خامشم خرده مگیر	که در زبان و لب این گفتگو نمی‌گنجد
رو ای حریف که من مست باده شده‌ام	که در صراحی و جام و سبو نمی‌گنجد
بدی ز من مطلب مدعی که در دل من	بجز تصور روی نکو نمی‌گنجد

اگر ز شانه شود کاکلش از نسیم بهار
بغنچه دل ما رنگ و بو نمی گنجد

بدست فیضی ازان ابتر است دفتر دل
که در شکنجه امداد او نمی گنجد

مست کاکلون سوار من نگرید
ترک مردم شکار من نگرید

دارم از یار خود امید وفا
دل امیدوار من نگرید

انتظارش بحشر خواهم برد
غایت انتظار من نگرید

منم از جام عشق زهر آشام
تلخی روزگار من نگرید

ناله زار زار من شنوید
در جگر خار خار من نگرید

نکهتش خون خلق میریزد
شوخ خنجر گذار من نگرید

همچو فیضی ز وصل محرومم
بخت ناسازگار من نگرید

از عشق بمن خبر بگو بشد
زین منزل پرخطر بگو بشد

ای گرم روان وادی عشق
ماهیت این سفر بگو بشد

من پیش کسان نمیکنم گوش
این راز بکسی دگر بگو بید

اندیشه ندارم از ملامت
این قصه بلندتر بگو بشد

ای سنگدلان نماند صبرم / گویم غم خود اگر بگویید
بر من شب هجر میکند ظلم / یاران خبر از سحر بگویید
ای راه روان دل چو فیضی / ز دوست که ترک سر بگویید

چه بلاست کز خرامش ز بلا خشم نجنبد / مژه چون بجنبش آرد و سر علم نجنبد
چکنم قرار عالم من و عشق شهسواری / که ببینم جلوه او عجب ار واخنم نجنبد
نخیال بت خیالم که بدوش من ملک را / ز گرانی گناهم عجب ار قلم نجنبد
سر زلف یار خوبان بدل صنم پرستم / به از آنکه حلقه زر بدر حرم نجنبد
نفسی اگر درای لب پرفسون بجنبش / بلب خیال مشکل ز مسیح دم نجنبد
بخدا ملک نگردد بتو تیغ خون بشوخی / نگه نگاه نیزت مژه دمبدم نجنبد
بهشت شاخ طوبی ز خرام باز ماند / چو قلم بدست فیضی ز پی رقم نجنبد

با قامت خمیده مه عید شد پدید / یعنی خمیده وار صراحی نشان عید
امشب گشاده شد در میخانه از هلال / صد ساله گره بوده از قفل تا کلید
از جام می چها که نکردند اهل دل / در ماه نو چها که بدیدند اهل دید

چون محنت جهان همه از بهر راحت است | خرم کسی که روزه گشاد و قدح کشید
کفارت شنیدن تسبیح زاهدان | صوت رباب و قلقل مینا توان شنید
آنکس که می فکند مصلا بروی آب | دیدم ز ظرف دامن او باده می چکید
عیدم مبارکست که فیضی صفت مدام | از تشنه مستفیضم و از باده مستفید
در جشن است موی بمویم برقص شوق | گوی ز بزم شاه نسیم طرب دمید
شاه زمانه اکبر غازی که روز جشن | صیت نوال او ز عجم تا عرب رسید

لب ریز باد بر کف او ساغر نشاط
تا در عجم شراب بود در عرب نبید

من و آن نگاه خونی که ز علتش نیاز باشد | چه خوش است کاوش مژه چو دراز باشد
دگر ای فرشته صورت رخ خود نما بسوختگان | که بروی بکشتگان در خلد باز باشد
تو بهانه ساز بر من منه از نگاه منت | که نگاه نازنینان کشش نیاز باشد
دل و دین چه کار دارم الله که از نگاه دارم | دو جهان فدای شوخی که کرشمه ساز باشد
صنمی و گر نهم رو بدل است بیم غارت | دم باد شاه گردش غم ترکتاز باشد
تو که مست سجده ناکی ببری ای امام مسجد | بخدا که بت پرستی به از این نماز باشد

همه شب بسوز فیضی اگرت صفاست مقصد

کرشم

گر شمع روشنایی اثر گل از با شد

صورتگران که نقش رخ او کشیده اند
میم دهان او ز سر مو کشیده اند

بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
مدی بود که بر سر آهو کشیده اند

بار غمم نمی‌توانند بر کشید
آنانکه کوه را به ترازو کشیده اند

کردم نگاه خانهٔ دل را نظاره
دیدم که صورت تو بهر سو کشیده اند

ای من بلای چهره گشایان خیره چشم
کان دلفریب نرگس جادو کشیده اند

عمری گذشته تا وک خوبان نشنیده ام
تا دل بآن بهانه ز پهلو کشیده اند

عیسی چو بود کشته بازنشکران
بهر چه رنج ساعد و بازو کشیده اند

وی که گشتید ز بتخانه خدا خوانی چند
وین چو دو یافته و دیدند مسلمانی چند

یاد باد آنکه بزلف تو ز طوفان جنون
بود هر موی مرا سلسله جنبانی چند

جان فدا کرده بیداد گروهی شده ام
که بجان دست ندارند ز سبحانی چند

در صف حشر اگر سوی شهیدان گذری
پابلی از زندگی خویش پشیمانی چند

سر کوی تو نه جاییست که باشند درو
خان و مان باخته بی سر و سامانی چند

دی بر رویت نظری کرده منجم می گفت
که نشود فتنهٔ ایام بدورانی چند

فیضی از نکته شناسی سخن عشق مگو
جز سر می که شنید سخندانی چند

صبح خیزانی که فیض از چشمهٔ جان دیده اند
خویش را در گریه همچون صبح خندان دیده اند

بنده آن خرقه پوشانم که دایم همچو صبح
دامن از گل چیده آتش در گریبان دیده اند

من مریدان یکاندیشان که چون صبح دوم
آفتابی از ضمیر خویش تابان دیده اند

همچو خورشید سحر سر در گریبان بوده اند
همچو صبح از نور خود را چاک دامان دیده اند

دور بینانی که گرد نقطهٔ دل گشته اند
هستان خط وجوب از سطح امکان دیده اند

پیش ارباب نظر عرض خطوط وهمی است
این همه جدول که در تقویم اکوان دیده اند

چشم جان را سرمه کش فیضی که ارباب نظر
روی معنی را ز روزنهای عرفان دیده اند

بت در بغلم خرقهٔ سالوس مه بینید
دل میطپدم حسش ناقوس مه بینید

بر خاک تدروی دل ما بال فشانست
بسمل شده را جلوهٔ طاوس مه بینید

بر هر مژه از بهر فریب دل پاکان
صد غمزه نگه داشته جاسوس مه بینید

گر در دل من رفت و دلم سوخت عجب نیست
آتش زدن شمع بفانوس مه بینید

آوازهٔ ناقوس ز خود می بردم باز
وجد دلم از سبحهٔ قدوس مه بینید

شنیده‌ایم و ننگ آمدیم از طعنهٔ مردم
رسوای کونین بناموس نبینم

فیضی به رهش خاک لب مسکند امروز
آن کاملیل کی و سند کاوس نبیند

دل از خم زلفش بدو وبازپس آید
مرغی که نشد آموخته خود در قفس آید

آه دل سوخته بر یا ور قبا ... ن
با دولت که آمیخته با خاره و خس آید

هر ناله که بجا کارکند در دل خوبان
افسوسکری عشق نه از هر نفس آید

از شور محبت چه خبر تیره دلان را
جانبازی پروانه کجا از مگس آید

احرام درت بسته‌ام از بهر نگاهی
هر کس بسوی کعبه لی ملتمس آید

لیلی خبری بهر سوی که مجنون
زان گونه نشد کم که بانگ جرس آید

ای سلسله مویان که رید از دل فیضی
کین طایر قدسی نه بدام هوس آید

من آن صیدم که هر دم سر بجایی میتوانم زد
بقفراک سواری دست و پایی میتوانم زد

منم آن نیم بسمل صید کز بیطاقتی دیگر
سری بر تیغ شمشیر آزمایی میتوانم زد

بان خوی جگر کرده من کرمی آید
جگر خوار این هجران را صلایی میتوانم زد

مرا فرزانه میدانند غافل کز خون دل
دم بیگانگی با آشنایی میتوانم زد

رقیب از محرم بزم وصال یار نشد من هم — بدست دل در خلوت سرای میتوانم

نوای سلطان گر از من روی می نالی پیدا — که از همت دو عالم را قفای میتوانم زد

بچشم تکیه گیران گرچه ... طوطی هندم
بمرغان خراسان هم نوای میتوانم زد

یاز خوبان بی تاراج سواری کردند — فتنه‌ها تیغ بکف غاشیه داری کردند

بر سر خانه خرابی که روان بگذشتند — چشمش آن چشمه خون بود که جاری کردند

یک نفس در نظر ما نگرفتند قرار — دیده‌ها گرچه بخون پرده نگاری کردند

هر کجا کشور دلها همه آراسته بود — صف صف آراسته لشکر گذاری کردند

سوی هر خسته که مستانه نگاه افکندند — خانه پرداخته چشم خماری کردند

بر زمینی که نهادند قدم از سر ناز — دست حسرت همه بر سر زده زاری کردند

فیضی از دست بتان جان نتوانی بردن
جان شکاران همه چون قصد شکاری کردند

مسافران که قدم زین جهان برون زده اند — بپای توسن خود نعل واژگون زده اند

فلک بکام نگردد وگرنه گرم روان — چه تازیانه بر این توسن حرون زده اند

بکاه‌جان در کعبه کس نمیگوید — که شب روان حرم قفل در درون زده اند

نه داغ بر سر دیوانهاست کاهل خرد … بنام جور کشان مهرکه جنون زده‌اند

توان ز قهقهه شیشه و صراحی یافت … که خنده‌ها همه بر عقل ذوفنون زده‌اند

برون ز چرخ کسی بی‌برون نگرد دریغ … چه غوطه‌ها که درین بحر نیلگون زده‌اند

شراب عیش مجو فیضی از جهان که سپهر

خم تهی است که بر خاک سرنگون زده‌اند

ساقیا امروز نوروزست و فردا روز عید … یکدو روزی میتوان جام می عشرت کشید

جام می بر دست گیر و پا الکلش نه که باز … با دوست افغان درامد آب با گوبان رسید

عشرت نوروز را نتوان بعید انداختن … داد عیش امروز باید داد و فردا را که دید

دامن گلزار را چون سبزه می باید گرفت … خرقه صد توی را چون غنچه می باید درید

عاقلان را دامن صحبت از و چیدن خوشست … هر که دامن دامن از گلزار عشرت گل نچید

با صبحا امروز از صوت و غزل گو شسم پرست … جای آن دارد اگر بشند تو نتوانم شنید

کام بخشا عید و نوروزست و فیضی از هوس

عیدی و نوروزی او گر رسد نبود بعید

دوست از دیدار دوست بزم پر از نور بود … شمع بر افروخته چون شجر طور بود

پرتو رویش ز زلف دیده بیدار را … نور فشان برق غیب در شب دیجور بود

عاشق مشتاق اگر تیز نگاهش نکرد
گرم ملامت مشو سوخته معذور بود

عاشق بی صبر و دل تیره دیدن نداشت
بس که ز نور صفای روی تو مستور بود

کشتن عاشق بود بهر سر فرازیش
دار بمیدان عشق رایت منصور بود

چشم نظر باز من سوی پری پیکران
گر نظری می فکند حسن تو منظور بود

غیرت فیضی کشید پرده ز روی نظر
ورنه بهر دو یک من صبر ازو دور بود

گل رخ گلشن چو بتان بر زده دامن کردند
از کجا گرد دل سوخته من کردند

دوست بر سر زدن ماند هیچ اثر
هر کجا سیمبران دست بگردن کردند

سوی من بین که نظر هم نه زبین اندازند
شهسواران که بر انگیخته توسن کردند

اگر امید نشد اعتبار چنین است به تو
دوستان رفته بکام دل دشمن کردند

ای که در شهر هوس قتل اسیران داری
چه شود کشتنی چند معین کردند

عید وصل است برون آی که اسیران فراق
هدف ناوک آن غمزه پرفن کردند

چون کنم چاره دل سخت نکویان فیضی
که نه آن آینه‌اند که روشن کردند

شمع حرم من پروانه هم پر نزند
این مقامی است که هر مرغ در او پر نزند

بر حذر باش ازان غمزه بی باک که او | جنگجوییست که جز بر صف محشر نزند
چین ابرو بتوام گشت چه حاجت غمزه | هرگز از زور کمانست بخنجر نزند
شوخ من می نکند معرکه سیمبران | آه ازین بت که بجز لشکر کافر نزند
بگذر ای بوالهوس از عشق که آن غمزه مست | شاهبازیست که بر صید محقر نزند
خال هندوی تو از شوخی است که از جا نرود | چشم بی باک تو مستی است که ساغر نزند

چون زند فیضی ازین داد که دارد در عشق
درد مستانه ادای که ازو سر نزند

اگر روم پی آن شوخ راه می دزدد | وگر نظر کنم از من نگاه می دزدد
مرا خیال تو هر شب ز دیده خواب برد | که دزد بیشتر از خوابگاه می دزدد
میان زلف ور معرفت کم شود دل محروم | مرا گمان که ازین ها سیاه می دزدد
درون سینه عاشق گداخت از لب دل | ز خوی گرم تو از لب که آه می دزدد
سر می شاخ فریدون نماند ابد را | دلی زمانه که گردون کلاه می دزدد
ز دست رفته دل من بدست عیاریست | که روشنی ز شبستان ماه می دزدد

نهان ز صبر برد چشم او دل فیضی
خط هندوی که در دوران شاه می دزدد

قیامتست جوان نازنین خرام کند / جهان بزلزله آورده جلوه نام کند

بچشم داده اجازت که فتنه انگیزد / بغمزه کرده اشارت که اهتمام کند

ولا بگیر سر خود که یار اگر اینست / هزار روز قیامت بوعده شام کند

تو ئی که بعد قیامت تواند انکه قضا / قیامتی دگر از غمزه تو وام کند

چنین که با سپه فتنه خیمه بیرون زد / قیامتست بشهری که او مقام کند

نشان روز قیامت نیامدم باور / مگر بغمزه خونریز قتل عام کند

چنین که قد تو از پا فکند فیضی را
بحشرگاه قیامت مگر قیام کند

از طره هر زمان رسن من تار بگسلد / هندو ندیده ام که ز زنار بگسلد

دلهای خلق بسته بیکبار سوی تست / ترسم که نازکست ازین بار بگسلد

هر دم عنان چه میکشی از دست من مباد / سر رشته امید بیکبار بگسلد

خون شد دل من از پی صیاد پیشه / کز دست ناف اهوی تاتار بگسلد

از غمزه بی توام نفسی ماند چو بکنم / کران نفس هم از من بیمار بگسلد

از بهر قصد من چو نهد تیر بر کمان / دارو چنان کشیده که سوفار بگسلد

فیضی بعهد سلسله مویان مبند دل

کس

کین رشته الیست سست که تسبیح بگسلد

خوش آن دمی که ببانگ درائی برآید | ز محمل نشینان صدای برآید
ز صبح هدایت سهیلی درخشد | ز اوج سعادت همائی برآید
ببندد لبش چون ببزم عشرت لباری | که آلوده خون نوائی برآید
بمحشر در ار پرده افکنده بر رخ | مبادا که افغان ز جائی برآید
مبر دست هر دم به تیغ و حذر کن | ز دستی که بهر دعای برآید
قدت جلوه گر باد گر زحسن خوبی | کجا چون تو گلگون قبائی برآید

ز فیض نظر جو که در ملک معنی
تمنای شاه از گدائی برآید

ترک من گرمی خوبیتو بجهان آتش زد | تو بدین خوبی توانی بجهان آتش زد
دل گر از آتش او سینه من میسوزد | دشمنی بود که در خانه نهان آتش زد
شمع رخسار تو گر سوخت جهانی چه عجب | گر چراغی همه شهر توان آتش زد
چون برافروخت رخ شمع بجز پروانه | خوش کسی را که سزاوار است بران آتش زد
بحر عشقت ز جهان تا بجهان موج انگیخت | برق حسنت ز کران تا بکران آتش زد
هر که با گرمی ما از محبت خو کرد | رخت بر رخت نهاد و بدکان آتش زد

بجان

فیضی از شوق بهر بزم که شد گرم سخن
دفتر مدعیان را به زبان آتش زد

چو ترک کج کله من سواره میگذرد — نظر چه سود که کار از نظاره میگذرد
جگر شکافته ناوک توام که به دل — نهفته میرسد و آشکاره میگذرد
دل تو نرم نگردد ز آب دیدهٔ من — چه غم ز سیل که از سنگ خاره میگذرد
درون خسته تیغ تغافلم مگذار — که ریش کهنه چو گردد ز چاره میگذرد
میان جان منش منزل و نظاره کنان — بان خیال که او از کناره میگذرد
من از ستاره شماری شنیده ام که دگر — سرشک من ز شمار ستاره میگذرد

بصبر و طاقت او کیست در جهان فیضی
کسی که از سر کویش دوباره میگذرد

سحر چو ساقی ما مست خواب می خیزد — پی نظارهٔ او آفتاب می خیزد
سر قرابه چو در بزمگاه بگشاید — هزار جوش و خروش از شراب می خیزد
ز زهد خشک چه حاصل که گر تو ای ساقی — به آب پیالهٔ می صد حجاب برخیزد
به یکجا ز عرصهٔ محشر تو فتنه گر برخیز — بود ز اهل قیامت حساب برخیزد
بهر طرف که اشارت کنی بگوشهٔ چشم — هزار فتنهٔ حاضر جواب برخیزد

وثن

تو مست حسن که بر آتش افکنی دامن / فغان بسوز که دود از کباب برخیزد

بمجلسی که سراید سرود نغمه فیضی / خروش و ولوله از شیخ و شاب برخیزد

چشم تو چون غمزه بهائی کند / سرمه دران چشم گرانی کند

تیغ تو سرها همه بر خاک ریخت / عشق چنین دانه فشانی کند

دیده خورشید بدوزد به تیر / ترک تو چون سخت کمانی کند

تاب تحمل برود از کباب / چون نکهت گرم عنانی کند

هر که بر او روز زبان همچو شمع / تیغ با او چرب زبانی کند

کرد شنو قهم نفس مدعی / آنچه بگل باد خزانی کند

آنچه بفیضی نظر دوست کرد / مشکل اگر دشمن جانی کند

عاشقان جانها فدا در کوی جانان میکنند / حاجیان حج چون ادا کردند قربان میکنند

عید قربانست و خوبان هر طرف بهر ثواب / نیم بسمل ابر تیغ تیر احسان میکنند

روز عید الست و ناوک افکنان مهای خلق / بر سنانها می نهند و نیز باران میکنند

نیست در دینی بتان و این کافر دلان / هر زمان حوتر بیری از تیغ مژگان میکنند

آه ازین مستان آهو چشم کز تیغ نگاه / خون شیر از انجا که راه یکسان میکنند

جام می بر کف بگرد کعبه میگردند مست / حاجیان را رخنه در ارکان ایمان میکنند

دین و داده بر باد ار که پرسند این ستم
کین مسلمانان بخشم نامسلمان میکنند

بس نمی ایم باه خود من اتش نهاد / چون کند در پای اتش تا جبین طوفان باد

تبت خیر از سوختن معراج عاشق شام وصل / ورنه بال افشان چرا پروانه در اتش فتاد

وی که خوش میرفتی و می ایستادی برزمان / گاه خون از دیده ام میرفت و گه می ایستاد

ای خروش صبح معذوری اگر دم درکشی / زانکه شام تیره روزان را نباشد بامداد

صدره ار خیزد شهید عشق با خونین کفن / کشته معشوق را داور بمحشر نیست داد

عاشقان را با اجل کاری نباشد در کسی / در بلای عشق میرد مرده جاوید باد

چون نگردد دودش از دیوان فیضی چشم دوست
گر سویدای دل خود کرده ام ان را سواد

میرود خنده زنان جلوه گری را انگرید / جلوه و قهقهه کبک دری را انگرید

منجر امند جوانان زده پرها بر سر / در میان پریان شاه پری را انگرید

پسر [illegible] چاک چو گل منکند رو سوی چمن / هم ازان پرده نشین پرده دری را انگرید

جگرم خون شده از غصه اگر باور نیست | بر رخم سیل سرشک جگری را نگرید
زین دعاها که خراشند جگر خاره ازو | درویش نبسته لی اثری را نگرید
شاهد حال که چون شب همه شب میسوزیم | آتش آلوده نوای سحری را نگرید

فیضی امروز ز جانم رمقی مانده و هنوز
نیست کس را خبری بیخبری را نگرید

سحر نسیم صبا مژده گلستان داد | بهار تازه سرودی بیاد مستان داد
پیاله خانه برانداز لی نوای شد | نشاط نقد دو عالم بسبکدستان داد
بط شراب ببانگ خروس صبح رسید | خروش قلقله باده هزار دستان داد
بسایه خوشت مقام نشاط جویان گشت | هوای باغ مراد هوای سرمستان داد
ز سرو و گل چه گشاید خوش آن شکفتن دل | که دل بتازه نهالان نار پستان داد
تبسمی بکن ای لاله رخ که شاهد گل | بخنده کام دل عندلیب مستان داد

فلک اگر بتو بیداد میکند فیضی
ببزم شاه جهان از پیاله مستان داد

ره نوردان طلب زنده بمنزل نرسند | تا نمیرند درین بحر بساحل نرسند
کشته عشق شو ای دل که جگرسوختگان | گرچه صد بار بمیرند بسمل نرسند

غیر مجنون که شناسد که چه دارد لیلی
که بآن مرتبه خوبان قبایل نرسند

خفته در مهد عماری بی سمن اندامان را
چه غم از آبله پایان که بمحمل نرسند

دل ازین ترک نژادان نتوان داشت نگاه
مگر آن لحظه که مستانه مقابل نرسند

شربت ذوق بر آن مردم بیدرد حرام
که بکیفیت معجون هلاهل نرسند

ناقه شوق درین بادیه مشکن فیضی
رو که منزل طلبان در حرم دل نرسند

آه از خمار من که بمستی نمیرود
دردسرش بباده پرستی نمیرود

فالی عشق نیست کش دوست روز حشر
از نیستی بعرصه هستی نمیرود

عاشق که زخم خورده شمشیر ابروست
از کوی او بتیغ دو دستی نمیرود

دل در هوای تست مخوانش بباغ خلد
کین شاهباز قدس بپستی نمیرود

فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند
از کافر آفتاب پرستی نمیرود

عشق آمد و دل بدل گرو شد
پیمان نگه بغمزه نو شد

شبدیز نگاه پا بگل ماند
گلگون امید گرم رو شد

از دیده بدل ز دل بدیده
صد قاصد شوق تیز رو شد

گفتم که ببوی جان من مسکین وزید | گفتم که بلای جان مشو شد

هر جا که تو و ... افشاند | چندین سر قدسیان در او شد

روزی که رخت فروخت کندم | شب خرمن ماه به نیم جو شد

در پند شنیدن تو حرفی
پر خورده‌ام گران شنو شد

نسیم وصل سحر در گره‌گشائی بود | هوس بکوچه امید در گدائی بود

نظر ز ساغر دیدار بود مست طرب | غم از کناره بصد حسرت جدائی بود

دو رنگی نگه او به نیم چشم زدن | گهی بدلبری و گه بدلربائی بود

کرشمه دشمنی در آغوش غمزه دوستی | میانه ستم و داد آشنائی بود

خراب باده لعلش اگر شدم چکنم | که باده خانه برانداز پارسائی بود

غرور پرده بر رخساره جمال کشید | وگرنه لازمه حسن خودنمائی بود

نهفته
نماند دولت دیدار جاودان
ورنه عاقبت کار بیوفائی بود

من بیاد او که یادش مست و مدهوشم کند | خود بیاد دارد اگر ناگه فراموشم کند

یکطرف دل پرشرر یکسو پر از آتش جگر | مست من داند اگر دستی در آغوشم کند

هندوی سرکوشی زنجیر موی خود شدم / کز سر هر تار مو صد حلقه در گوشم کنند

بند کو فرمایدم شکّن سوز دل بصبر / من سراپا آتشم تا چند خس پوشم کنند

~~[illegible]~~ نشینیم پهلوش در بزم گر مستی مکن / سر بزانویم نهند یا تکیه بر دوشم کنند

از بزم اگر اینست و ساقی این و ذوق باده این / عشق رسوا سازمیدانم قدح نوشم کنند

فیضی امشب مطربی خواهم که از یکبار چنگ / که بهوش آرد مرا و گاه مدهوشم کنند

فریاد که غمزهٔ تو جان برد / جان را ز اجل نمی توان برد

من بودم و هوش و صبر و آرام / عشقت همه را یکان یکان برد

صیاد چگونه می برد صید / خشم تو دل مرا چنان برد

دشنام ترا ملک بتعظیم / مانند دعا بر آسمان برد

زلف تو هزار پارسا را / از کعبه بدیر موکشان برد

کام از تو کسی چگونه خواهد / نام تو نمی توان نهان برد

دل برد و جهان نمانده فیضی / درد تو بخود جهان جهان برد

نسیم خوشدلی از فتحپور می آید / که پادشاه من از راه دور می آید

کسی

چنین که خسرو آفاق راه کوه گرفت / خبر دهید که موسی بطور می آید

درون کوه صدای نشاط می پیچد / ز بزم عیش نوای سرور می آید

نه مهر و ماه بود گرد فرق عالم قدس / پی نثار طبقهای نور می آید

چه دولتی است قدومش که هر دم از دل خلق / هزار گونه طرب در ظهور می آید

زمین مپرس که در انتظار مقدمش آن / جهان جان و دلها صبور می آید

خجسته باد بعالم قدوم او فیضی / که عالمی بمقام حضور می آید

اگر چه توسن او را عنان نمی جنبد / زمین نماند که چون آسمان نمی جنبد

ز جلوه یار چنین ماند بت رنگش نیست / که توسن تو ز بار گران نمی جنبد

بچشم و ابروی او دیده حیرتی دارم / که تیر میرود اما کمان نمی جنبد

نهان ز غیر من و راز گوی بکشش / اگر بحرف و حکایت زبان نمی جنبد

دل مرا ز دم سرد مدعی چه اثر / درخت عشق ز باد خزان نمی جنبد

شکسته پای طلب مانده ام که نتوان یافت / دمی که حلقه بر آن آستان نمی جنبد

حدیث عشق تو فیضی رقم زند لیکن / زبان او چو قلم در بنان نمی جنبد

ای خوش آنان که ز معنی خبری یافته اند
نظر فیض ز صاحب نظری یافته اند

ما خود از حلقهٔ تسبیح ندیدیم گشاد
خرم آنها که از آن رشته سری یافته اند

خاک بیزان ره فقر بجایی نروند
کوی این طایفه اینجا گهری یافته اند

صبح شد خیز که خورشید ضمیران دانند
آنچه صادق نفسان از سحری یافته اند

راه در دیدهٔ من کن که نیابید شمار
آنچه دریاسفران در گذری یافته اند

دور بیبامن که بخورشید نظر می بخشند
این همه روشنی از دیده وری یافته اند

بندهٔ سدره نشینان بلند اقبالم
که چو فیضی ز نظر بال و پری یافته اند

یار از نگاهش غمزه را پا در رکاب ناز شد
در کشور دلها دگر بنیاد دست انداز شد

هر که سواران کج کله جولان کنان آمد برون
هم صبر بیرون زد علم هم شوق میدان باز شد

کردم بهای بوسم او مستانه دست افشانی
گر دست من گفتی بکر فردوس را در باز شد

بالا دویهای دلم انداخت در دام بلا
بر جان مرغان هوا آفت همی پرواز شد

در شمع و پروانه نگر آیین عشق بو العجب
گر بهر عاشق نام غم معشوق هم سرباز شد

بی باک چشم کافرت صد تیغ دارد در هوا
گویی تغافل عالمی با او اجل دمساز شد

فیضی بهاران آمد و بلبل نوا دارد در چمن

بازد

بازم همان زلزلهٔ شور جنون آغاز شد

آنکه از طول عرض گویان مرا آواره کرد
نامه‌ام ناخوانده از بیم رقیبان پاره کرد

بعد عمری کآشنا گشتم بآن بیگانه خوی
رفت و ترک آشناییهای من یکباره کرد

نازکی پرواست می‌باید سری بر سنگ زد
عشق سنگین است می‌باید دل از خاره کرد

آتش اندامی از آن بنگر که چون پروانه را
همدمی شمع از مرغان آتش آتشخواره کرد

زاهدا با من حدیث چشمهٔ کوثر مگوی
آتشی دارم بدل کز آب نتوان چاره کرد

عشق پروردی که چون من لذت دیدار یافت
هر دو عالم را بلاگردان یک نظاره کرد

فیضی از آشوب عشق آنکس که آگاهی نیافت
تهمت آوارگی بر گردش سیاره کرد

باز عشق زور دست آمد گریبان پاره کرد
سینه را خواهم دگر از دست افغان پاره کرد

تا بدامان قیامت ماند رسوای جهان
آنکه یوسف را زلیخا تا گریبان پاره کرد

نی همین مجنون بود از اطلس شاهی ملک
عشق زور آور از این خلعت فراوان پاره کرد

گر ز دست او گریبان پاره‌ام نبود عجب
صد لباس کعبه را آن نامسلمان پاره کرد

از ز شکیبایی نه دستم از گریبان کوته است
پاره شد زان گونه کافزا باز نتوان پاره کرد

شد دگر گل چیدنم از گلشن وصلش محال
خار بست ناامیدی بس که دامان پاره کرد

باز شد فیضی گریبان چاک از دست بتی
عشق ترسا بین که دلق شیخ صنعان پاره کرد

یارب آن شوخ ز من تنگ چرا می آید — هر دم از نام منش ننگ چرا می آید
ما بجولانگه نازش سپر انداخته ایم — او بصد عربده و جنگ چرا می آید
میرسد چهره برافروخته شمشیر بکف — غرضش صحبت با من انک چرا می آید
گر نه دیوانه خود یافت من سوخته را — سویم آن طفل بکف سنگ چرا می آید
گر نه با غیر سر مطرب و ساقی دارد — هر شب از بزم وی آهنگ چرا می آید
جیب جان چون بدرم چاک که بی باکان را — دامن وصل تو در چنگ چرا می آید

گر نه فیضی بخیال دهنش نکته سراست
پیش او مشغله تنگ چرا می آید

قافیه

دل بیقرار عاشق چو بغم قرار گیرد — ببلا حریف گردد با اجل کنار گیرد
با سیر کردن دل کردن ممکن اضطراب چیدن — که شکار پیشه صیدی به بعید انتظار گیرد
ز شهید کردهای نگهش گرانست طاقت — که بحشر دامن او بکف استوار گیرد
چو سفید گشت چشمم بوصال خوشدلم کن — که درخت چون شکوفه ننمود بار گیرد
مبرای سمند نازکه بهوا از جلوه گاهش — که ز گرد من مبادا دل او غبار گیرد

سبک ان غزاله چشم چه شود بدام آرم | چو سگان خویشتن همره زلی شکار گیرد

نه فروغ دیده ماند نه فراغ دل ندانم
که هنوز کار فیضی بکجا قرار گیرد

گر سوی حرم ان بت یکره نظر اندازد | هم قبله بگرداند هم کعبه براندازد

گر کعبه شود ویران سهلست که عشق از نو | کاخی دگر افرازد طرحی دگر اندازد

ان را که برد دولت سوی حرم وصلش | صد خار بلا اول در ره گذر اندازد

شب چون لطم در خون زینسانکه خیال او | در خوابگه عاشق صد نشتر اندازد

ان ساقی سرمستان چون جرعه فشان گردد | ارباب کرامت را خون در جگر اندازد

شوریست عجب زان لب در بزمگه مستان | ان مست نمک ناگه در کل شکر اندازد

سر ده برهش فیضی کاندر صف سربازان
معشوق کشد تیغ و عاشق سپر اندازد

ده چه گویم که بمن چرخ ستمکار چه کرد | کوکب سوخته و بخت سیه کار چه کرد

کس ندانست که ان چشم ستمگر چه نمود | کس نپرسید که ان غمزه خونخوار چه کرد

ای کلیم این همه از بیخودی خویش منال | کوه را بین که بیک پرتو دیدار چه کرد

همچو منصور مگو راز سراپرده وصل | شاه را بین که بان محرم اسرار چه کرد

گر ز لیلی هوس همرهی مجنون داشت
ناقه را بهله در راه گران بار چه کرد

آنکه میکرد مرا منع پرستیدن بت
در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد

عشق صبر و خرد و هوش ز قیسی بربود
دزد ره بین که بان قافله سالار چه کرد

دشمنان باز بهم انجمنی ساخته اند
از زبانم بتکلف سخنی ساخته اند

یارب ان تازه گل گلشن امید کجاست
که بهر گوشه ز بویش چمنی ساخته اند

کعبه و بتکده یکرنگ و حریفان دو بین
خود مسلمانی و خود برهمنی ساخته اند

رشکم اید ز مقیمان نهانخانه خاک
که ز اسباب جهان کفنی ساخته اند

بوی از دوست کشیدست که یوسف طلبان
بهین الحه پیرهنی ساخته اند

چه کسم در چه شمارم من مسکین هیهات
که غم و درد تو با همچو منی ساخته اند

خنک ان سوخته جانان که چو قیسی دل‌ریش
هدف غمزه ناوک فکنی ساخته اند

بسیار مه و مهر بناکام برآید
تا همچو تو یک فتنه ایام براید

آزاده دلان را همه در قید کشیدی
عنقا نتواند که ازین دام براید

شوقم بخیالست تو وصل تو که هرگز
کام دلم از نامه و پیغام براید

مشتاق حرم گر نگرد چون تو بتی را   در نیمه ره کعبه ز احرام بر آید

بر طور گذر گر طلبی نور تجلی   کین برق هدایت نه ز هر بام بر آید

زین گونه بهر صبح گر از بام بر آیی   خورشید ز خجلت پس ازین شام بر آید

زین طالع برگشته محال است که هرگز
کام دل فیضی ز تو خود کام بر آید

مسوز دل که ز گرمی هلاک خواهی شد   مباش این همه آتش که خاک خواهی شد

باب دیده خود هیچ شست و شو نکنی   مگر در آتش سوزنده پاک خواهی شد

مباش غره باطلس که عاقبت چو گل   بخاک با کفن چاک چاک خواهی شد

بسر بلندی مسند که غرور مناز   که سر نگون بدرون مغاک خواهی شد

ز صیدگاه اجل جان برون نخواهی برد   بحیله گر ز سمک تا سماک خواهی شد

بشادمانی ایام دل مده زنهار   وگرنه تا ابد اندوهناک خواهی شد

مشو فریفته دوستی کسی فیضی
که هم بدوستی او هلاک خواهی شد

دردا که در جهان بجز افسرده دل نماند   نبض زمانه را حرکت معتدل نماند

روی زمین ز دود دل تنگ شد سیاه   یک سبزه نشاط درین تیره گل نماند

بر نخاستند سیم‌ربایان تن‌پرست / یکتن ز صوفیان شرماکسل نماند

نام و نشان اهل کرم بود بر سجل / شد نام ناپدید و نشان از سجل نماند

خلقی گرفته پیش عملهای نادرست / وان هم که ماند از عمل خود خجل نماند

شستند کارنامهٔ معنی به آب زر / جز نقش کارخانهٔ چین و چگل نماند

فیضی ز آستانهٔ تجرید سر مکش / دانی که تخت طغرل و تاج قزل نماند

این خواب که از دیده جان پرده‌گسل بود / خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود

چشمم نظری بر رخ آن پرده‌نشین داشت / و دستم بسر طرهٔ آن عهدگسل بود

پروانهٔ کم‌حوصله افتاد در آتش / کامشب نظرافروز من آن شمع چگل بود

یکچشم زدن با دو جهان داشت براهم / این خواب کز او دیده بیدار خجل بود

برخوردم از این خواب که چشم هوسم را / در دست ز بیداری جاوید سجل بود

می ریخت بدامان من از غایت مستی / گر خون من دلشده سر نخیت بحل بود

فیضی لب خود بست که در عرصهٔ معنی / شبدیز قلم پای فرو رفته بگل بود

کوه‌کن گرضهٔ فلک دوز ز نیشش کرد / کوه اشکافته جا در دل سنگینش کرد

ساخت
ساه

خاک و خون خوابگه عیش و طرب باشد مرا
آنکه از غنچه و گل بستر و بالینش کرد

نیم بسمل دل من بود سر اسیمه بخاک
غمزه‌اش دشنه به پهلو زد و گلگونش کرد

زاهد از سنگ در کعبه نیارد بستن
عشق آن رخنه که در بتکده دینش کرد

آنکه یکشب از زبانم بملامت بکشید
عشق رسوای دو عالم بچه آئینش کرد

باغبان پیش تو شب آب گلش میداد
غنچه‌لب بس خنده که بر لاله و نسرینش کرد

فیضی این شعر چه سحر است که در مجلس شاه
دید دیوان ترا حاسد و تحسینش کرد

افسون تو در زبان نگنجد
مجنون تو در جهان نگنجد

جای که دهی تو عرض خوبی
خورشید در آن میان نگنجد

گو رخش جفا بران که هرگز
در دست ستم عنان نگنجد

عشقت خرد از سرم برون کرد
کین شیر در استخوان نگنجد

ای عقل ترا چه کار با عشق
در ملک یقین گمان نگنجد

گفتم دم وصل کی بود گفت
در وعده ما زمان نگنجد

پر شکوه بود زبان فیضی
زان گونه که در دهان نگنجد

عشق تو بداستان نگنجد / در عالم دل زبان نگنجد

گر ناله کنم گناه من نیست / کز تنگی دل فغان نگنجد

از شوق تو جان بتن نگنجد / سیمرغ در آشیان نگنجد

حسنی که تو آفتاب داری / در پرده آسمان نگنجد

در پرده دیده ام درآمد / حسنی که بلامکان نگنجد

من مهر تو چون نهفته دارم / کین گنج بخاکدان نگنجد

یک نقطه ز حرف عشق فیضی
در دایره جهان نگنجد

ز خانه سنگدل من بدر نمی آید / امید دارم و امید بر نمی آید

بجان رسیدم و جانان من نمی پرسد / ز پا فتادم و عمرم بسر نمی آید

خبر ز یار ندارم و از برای خبر / کسی که رفت ازو هم خبر نمی آید

خیال یار چنان جا گرفته در دل من / که غیر جلوهٔ او در نظر نمی آید

عجب که کار من از هجر نابرور کشد / نوید وصل تو امشب اگر نمی آید

رقیب قدر سرشک مرا نمیداند / گهر شناسی از آن بدگهر نمی آید

همیشه دوست لب بر منزلی چه شد فیضی

مگر ز دست تو کار دگر نمی آید

در آتش عشق انجم و افلاک نسوزند / در مطبخ سلطان خس و خاشاک نسوزند

دلسوخته داغ بتان را چه تفاوت / در آتش دوزخ که بجز خاک نسوزند

بی سوز بود گریه زاهد عجبی نیست / در آتش اگر هیمه نمناک نسوزند

آتش نفسان را دل صد چاک بسند است / از بهر چه پیراهن صد چاک نسوزند

این سوخته جانان که نشستند در آتش / کی پاک برآیند اگر پاک نسوزند

ای آنکه ز سوز دل ما باک نداری / زین شعله بحشر مردم بی باک نسوزند

نفس گرم برانگیز که خامند / این طایفه گر شعله ادراک نسوزند

خطی گرفته خوبان نوشتند / گناه غمزه بر مژگان نوشتند

بشهر نیکوان هر دل که گم شد / بنام خنده پنهان نوشتند

خوناوک در کف مژگان نهادند / نشان قتل بر پیکان نوشتند

بنام هندوی چشم سیاهش / خط باج ترکستان نوشتند

فنون غمزه چون کلک رقم یافت / فریب عشوه در پایان نوشتند

رقم کردند چون طومار هستی / حدیث عشق بر عنوان نوشتند

دران کشور که جانبازان عشقند مسیح و خضر را بیجان نوشتند

چو برخوانند رندان شعر فیضی
هزار احسنت بر دیوان نوشتند

علی الصباح که باد بهار می آید | مرا ز آمدنش بوی یار می آید
بجان تو که نیاید ز هجر بر جانم | هر آنچه در دلم از انتظار می آید
خبر ز آمدن قاصد تو میگویند | ولی اگر تو نیایی چه کار می آید
تسلی دل من در فراق ممکن نیست | اگر ز نامه و قاصد هزار می آید
چه طالع است که چندین بنای صبر و شکیب | همی برآرم و نا استوار می آید
ز دوری تو چنان زندگانیم تلخ است | که زهر در گلویم خوشگوار می آید

مگر که از اثر گریه ام بود
چنین که گفته من آبدار می آید

شب دل از یاد تو در عالم حیرانی بود | هوس عشق مرا ذوق خداخوانی بود
نام فرهاد مبر کان هوس آمده جان را | خانه در کوه گرفتن ز گرانجانی بود
یاد آن زلف دلاویز که شب تا بسحر | هر دو در شوق تو در سلسله جنبانی بود
می کشم آه شرربار چه مستید الستم | کآتش آشنامی دل را شرر افشانی بود

بود

شوق و بیطاقتی دل بمن آورده هجوم | سرو والای صنوبر که در معرکه نوائی بنهفت

سالها غیر ملالت سبب سلامت بودیم | وه که جمعیت ما عین پریشانی بود

تا نشستیم بر آتش ز تبع روشن شد | کو در آتشکده هم نور مسلمانی بود

حرف مقصود ز اوراق فلک باز نخست | هر که آگه ز سواد خط پیشانی بود

معنی این بخت کجا رفت که در عالم عشق
سر و سامانی من از بی سر و سامانی بود

بهار آمد و نرگس بباغ مستی کرد | صبا بطره سنبل دراز دستی کرد

ز جو بر آمده در چمن نمی بینم | بغیر غنچه که رفع حجاب مستی کرد

فتاده بلبل بیدل بپای شاهد گل | برهمنی است که مستانه بت پرستی کرد

نواز نمایل سرو سهی ادب آموز | که با وجود بلندی هوای پستی کرد

بدور گل اگرم نیست می چه غم
که عندلیب فرح ناکشیده مستی کرد

خط کمان ستم آفرین نویسند | بر فتنه برات کین نویسند

من کشته او که نامه قتل | با صد گره جبین نویسند

چون تیغ کشد بقتل عشاق | دست اجل آفرین نویسند

شمشیر تو خونبهای عشاق
برگوشهٔ آستین نویسند

زانسان که قضا نگاشت شکلش
مشکل که دگر چنین نویسند

گر عمر ابد بود که عاشق
آن راقم و الیشبن نویسند

کو دیده که کارنامهٔ حسن
زنهار تو نازنین نویسند

فیضی غم دوست گر ازل یافت
اقبال ابد بفر من نویسند

بهر سخن روی بمن میکند
باز ندانم که چه سخن میکند

ساده دلان است فسون فریب
وعده که آن عهدشکن میکند

برهنه ماندند شهیدان عشق
زنده خود را که کفن میکند

باد که خار از ره گلشن کشد
رهگذر بلبل مرغ چمن میکند

برق زن خرمن صد گلشن است
خنده که آن غنچه دهن میکند

آنچه نگاهش بهمه عمر کرد
غمزه به یک چشم زدن میکند

فیضی اگر ترک فسون میکنی
عشق ترا نادره فن میکند

چشم تو ز فتنه باج گیرد
زلف تو ز بلا خراج گیرد

گر خوی بد تو اینچنین است — بیداد گری ز رواج گیرد

حسن تو بدین بلندی و پستی — از تارک ماه باج گیرد

آواز ورای محمل تو — شبپاره مسند تاج گیرد

تا صبح نگذرد که عاشقان را — کی خنده تو در مزاج گیرد

دل سوختگان داغ دل را — در دوره تو علاج گیرد

من وا رزو که عشقش — سر رشته احتیاج گیرد

عشقبازان شمع در فانوس گلگون بنگرید — کشته شمع بلا را جامه پر خون بنگرید

گر حدیث هندوی شد آشنا را هم تمام — مرغ بر سر بهر سوی شوریده چو مجنون بنگرید

آتش دل را با آب دیده تسکین میدهند — شمع را آتش شود از گریه افزون بنگرید

زین همه بالا نشینان شمع پروانه ما رفت — راستی را اعتدال طبع موزون بنگرید

بلبل افغان میزند پروانه در فانوس رفت — طالع فرخنده و بخت همایون بنگرید

همچو فانوس آتش پنهان من شد آشکار — دود پنهان سوز درون من ز بیرون بنگرید

آتش طغیان چرا از شعر معنی دل آید — یکنفس دیوان او گیرید مضمون بنگرید

عشق تا کی سر جنار زلف در ابنام کند
نی مسلمان سازد و نی نامسلمانم کند

در دل [illegible] بسوز کعبه آتش ور زنم
عشق گر آتش فروز دیر ویرانم کند

نیم جان چشم طنازم که چون بیند نظر
از لب مژگان انشا رتبهای پنهانم کند

سنجی از صد ملی بهری یا من هیچ بی سبب این
ترسم این سنگین دلهاست گران جانم کند

جذبه کو کز دلم بیرون برد شغل دو کون
تا بکی جمعیت خاطر پریشانم کند

از مسیحا مشربی دلق نفاق اهم گرفت
هجر تا کی با اجل دست و گریبانم کند

نظم من تسخیر خوبان کرد عاقبت
این دم گبرا که من دارم پری خوانم کند

دم صبوح ز لعل تو چون شراب چکد
خوی حیا ز بناگوش آفتاب چکد

[illegible] که مست کردم و [illegible] شراب چکید

ز شوخ چشمی [illegible] بردی گلی
که [illegible] عرق شرم از نقاب چکد

بترس از آن که سحر چون ز خواب خیزی یا
ترا شراب [illegible] جامه جواب چکید

تو باده با دگران خور که بر لب هوسم
بس است قطره خونی که از کباب چکد

مبین وران شکن طره خون دل افزون
اگر گره زنی از تار مشک ناب چکد

کتابت عیوب تو [illegible] رقم الله [illegible]

هزار نکته رنگین از آن کتاب چکید

عرق از آن تن نازک در آفتاب چکید | چو آن گلی که در آتش از او گلاب چکید
بر آتش دل من آب زد چرا برند | گلاب شرم تو چون از گل عتاب چکید
کجاست شیشه که از دیده‌ام بسر سنگ (بخت) | کجاست باده که خونابه از کباب چکید
نگاه او چه بلا بود کس نمی‌داند | که خون ز دامن مژگان شیخ و شاب چکید
چرا نه جای بجا سوزدم ز روی ریا | که قطره قطره بر آستین شراب چکید
خراب نغمه آن مطربم که از کف او | مئی نکوبش من از کاسه رباب چکید

مگر ز نازکی طبع زور قلم
که خامه تر شد و از نوک خامه آب چکید

روی تو از نقاب حیا در حجاب باد | ایمن ز چشم زخم مه و آفتاب باد
لعلت که می‌پرستی روح القدس از او ست | بی آب و رنگ تهمت بوی شراب باد
زلفت که دام راه ملائک گرفته‌اند | برطرف نقاب روی تو بند نقاب باد
چشمت که پرده سوزی افلاک میکند | در زیر پرده مژه مست خراب باد
قدت که جلوه‌اش دو جهان می‌خرد (ز ناز) | دل را ز اضطراب باعث همه اضطراب باد
خالت که اهل این همه غمازی مشک | و بهانه‌ای ز نظاره او خون ناب باد

غلط که زاهد نامهٔ سیاه فیض خراب گرد
در صد هزار پرده چو خط کتاب باد

جهان طاوس آزادی ندارد
که از پی دام صیادی ندارد

من آن را آدمی هرگز ندانم
که سودای پری زادی ندارد

برو منما گل والا جلوه ای باغ
که دل در بند شمشادی ندارد

هلاهل خورده مادان خون گرفته
که سر بر تیغ جلادی ندارد

زمرغی کم شمارم بیدلی را
که از گلچهره فریادی ندارد

مکن بنیاد بدخوی که چندان
بنای حسن بنیادی ندارد

ازانم درد و فغان ... کرد
که او جز عشق استادی ندارد

آنی که در دل تو وفا را اثر نماند
در دور حسن تو دعا را اثر نماند

کوه بلا چو سنگ گشت دل که دم جهان
در حضرت گاه گاه دعا را اثر نماند

پژمرده گشت نهال محبت در این چمن
در کار عشق مهر گیا را اثر نماند

یارب چه آفتی که بعهد گرسنه ات
آشوب زان نشانه و بلا را اثر نماند

طبع جهان ز مرتبهٔ اعتدال رفت
در جان دردمند دوا را اثر نماند

افرد

افسرده غنچه طرب و سبزه نشاط	در بوستان نسیم صبا را اثر نماند
اگر قصه زبانم نمی گرفت می گفتم این قدر که صبا را اثر نماند	
ابر با برق جهان تاب رسید	سبزه را تا کمر آب رسید
سرو با رایت کاوس نمود	لاله با افسر داراب رسید
گل بباغ آتش گو کرد افروخت	آب گوهر چو سیماب رسید
مژده از پیر نو می خرقه زهد	بکتان آنچه ز مهتاب رسید
زنده می نوش که لی فایده بود	نو نشئ دارو که بمبهرک رسید
شاهد و باده و گل یکجا شد	عیش را این همه اسباب رسید
این رسید از نظر شاه بمن	که بمستان ز می ناب رسید
شاه خورشید علم اکبر شاه	کز وی نور باقطاب رسید
فیضی از بزم گهش فیض طلب که دم عیش باحباب رسید	
یکبار بانجانه ما یار در رود	صد بار جان برآید و صد بار در رود
صد کاروان مشتری استاده منتظر	کان یوسف یگانه ببازار در رود

ای یار رقیب در پی تو زار الحذر — از تیر آه ما که بد لوار دارد

بد مستی و شمکر و خونریز و حیات جو — باید که کس بزم تو هشیار دارد

تا کی بجیب بوالهوسان گل نهفتنی — وز هر گلی بدیده من خار دارد

کی بالم از خدنگ شکایت که سینه را — بسیار از تو بر آید و بسیار دارد

بکسل ز خواب فیضی اگر فیض بایدت — نور سحر بدیده بیدار دارد

شد وقت آنکه دیگر از روی بهشت آید — وز هر گلی که بوئی بوی بهشت آید

هم ابر نو بهاری گلها ز بار خیزد — هم باد صبحگاهی عنبر سرشت آید

عاشق ببوی تنها گیرد ره گلستان — صوفی بنکهت می سوی کنشت آید

رندی که ره نیابد در بارگاه گلشن — با ساقی و صراحی بر طرف کشت آید

مستم و خبر ندارم از دور دور صاف دوران — فارغ ز هر چه جسم از خوب و زشت آید

سلطان و گل بر افسر فیضی وداع بر سر — بر سر هر آنچه آید از سرنوشت آید

چه سازد عاشقی گر وصل خوبان نصیب افتد — مبادا بیدلی چون من که شهر خود غریب افتد

چو خود از دولت دیدار محرومم بصد حسرت — نوشتم نامه باشد بر و چشم حبیب افتد

شبها اب هجر را پیمانه پر شد چشم بیدارم | که هر بزم وصلت تازه طرحی غریب افتد
طبیبان غافلند از درد مند عشق و بیمارم | که من میرم ز درد هجر و مشکل بر طبیب افتد
بیا و گلشن بزمش غزل خوانان برون آییم | اگر ناکام خوشیم بر خروش عندلیب افتد
بیا و آرم ز رنگ آمیزی ساقی و جوان گیرم | چه والا منظرم کز دوران چنین نقشی عجیب افتد

خدا را بر زبان خامه راز دل مشو جاری
مبادا نامه شوق تو در دست رقیب افتد

چه می پرسی ز من حال دل غمدیده چون لشند | دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد
سپهرا رحم کن بر تیره بختیهای من یکره | گر این خورشید رخشان اشک سان من شفق گون شد
رفیقان میروید از پیش من گر باز پس افتد | خبر گویید یاران کان فرزانه مجنون شد
نگردد هیچ سنگ راه عاشق گر بمیدانی | ببین گر تندی سیلاب اشکم کوه هامون شد
اشارت نامه گردم رقم در حسب حال خود | که غیر از باید نتواند کسی اگر زمضمون نگون شد
اگر از بزم او دورم ولی اقبال میگوید | که هم یارم یکی افتاده هم کارم فلاطون شد

مرا بیخواب درد قصه چی خواستم
که هر خواب بندی خواهد این افسانه افسون شد

ترک من با سپاه ناز رسید | فتنه را وقت تیر کمان در رسید

هم خفا جبک فتنه ساز گرفت — هم بلا ارغنون نواز رسید

نیطرح کج [illegible] در تو رو [illegible] — دوران رند ان پاکباز رسید

وقت فریاد دلخراش گذشت — دم اه جگر گداز رسید

دیده حیران که تا چه بر جانم — زان نگاه کرشمه ساز رسید

ان رسید از تو دلفریب بمن — که بمحمود از ایاز رسید

از وصال دست کوته کن

بکه ملامت زبان دراز رسید

خطی که بگرد لب ان ساده نوشتند — بر لعل لب او گنه باده نوشتند

من بنده انها که وفا نامه جاوید — بر بندگی مردم ازاده نوشتند

پنهان نگهی رسم بتان بود ولیکن — این رسم بدور تو بر افتاده نوشتند

شد سجده زناو قبول الله اعلا — تا نام بتان بر سر سجاده نوشتند

بر صفحه برگ گل فردوس ملایک — از حولی آن حور پری زاده نوشتند

این مطلع رنگین ز غزلهای تو فیضی — عشاق بخون دلداده نوشتند

دلم ز بار ملامت ز بهر گران دارد — که بکدل است و تنها جهان جهان دارد

مبند در برخ من که آه نیم شبم — سر گشادن درهای آسمان دارد

زمانه زیر و زبر شد بنور منکو شد — که دور حسن تو زین گونه صد قران دارد

سزاست گر ببرد در غیرت او پیوند — هزار پاره ولی آنکه نیم جان دارد

ز دوست چشم تو گر خواب بر ندارد سر — که همچو غمزه بیدار پاسبان دارد

حذر کنید خدا را ز چشم کافر او — کش تیغ در کمر و تیر بر کمان دارد

مپرس قصه فیضی که از شکایت تو — هزار ریزه الماس بر زبان دارد

ذل

می نالم و دلم ز پی ناله میرود — و ز تن بجان نیم مانده ز دنباله میرود

ابر بهار قطره زنان میرسد ولی — زین شست و شو نه داغ لاله میرود

ای جوهری ز حقه یاقوت لب ببند — کاینجا سخن ز جوهر سیاله میرود

ده چون کنم بخشم ملایک فریب او — کز یک نگاه طاعت صد ساله میرود

ای وای چون زیم که چو می نالم از فراق — با ناله از دلم دو سه پرکاله میرود

دورم مدار ز موکب آن شهسوار حسن — گر من نمیروم ز پیش ناله میرود

فیضی بگردش آر قدح دمبدم که شاه — گجرات فتح کرده به بنگاله میرود

عشاق را مگو که بهم گرم کینه اند — کاینها بیکدگر چو می و آبگینه اند

جام وفا کشیده بهم در شب عدم — تا صبح حشر مست شراب شبینه اند

ساقی بیار باده که مستان بزم عشق — با هم چو شیشه پاک دل و صاف سینه اند

دلهای عاشقان همه با هم موافقست — گر واژگونه نقش چو نقش نگینه اند

غافل مشو ز کنج محبت که خسروان — سر کرده پای در طلب این خزینه اند

طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد — دریا دلان عشق بهم چون سفینه اند

فغانی قرین انجمن اهل عشق باش — کین قوم در طریق وفا بیقرینه اند

عشق نگویم که بیکرانه نباشد — حسن ندانم که جاودانه نباشد

صحبت خوبان غنیمتست غنیمت — خاصه تکلف چو در میانه نباشد

عمر بتاراج عاشقت نسپرد — چشم تو گر فتنه زمانه نباشد

هر نفس از بیخودیست ناله زارم — عاشق سرمست بی ترانه نباشد

وه چه بلند اوفتاده شعله حسنش — آتش ایمن باین زبانه نباشد

ما و سلامت سر کرشمه ساقی — غمزه چه سد گر من یگانه نباشد

جان تو فغانی برون ز کالبد اولی

طایر قدسی در آشیانه نباشد

چشم و ابروی ماه من نگرید / هندوی کج کلاه من نگرید

عاشقم دیده است و می کشدم / ای عزیزان گناه من نگرید

غمزه آتش آب کرد زهره من / شیر آهو نگاه من نگرید

تیره روزم ز آفتاب رخان / روزگار سیاه من نگرید

ور شهیدان غم نشانه شدم / علم دود آه من نگرید

آرزو در دلم گره گره است / این همه سنگ راه من نگرید

شعر فیضی گرفت عالم را

ثناگر پادشاه من نگرید

ز سینه ام سحرم بی تو دود آه بر آید / سفیده سحر عاشقان سیاه بر آید

مراچه سود بر آن نرگس مست دعوی خون / که گر هزار گواه هست بیگناه بر آید

بسی به بوالهوسان بر کنار سبزه چرا / که خاک گردم و از خاک من گیاه بر آید

تو از طلبهای گران گر حسن دهی بجز افغان / ببوی میکده صوفی ز خانقاه بر آید

ز خون خلق محابا مکن که روز قیامت / شهید عشق تو از خاک عذرخواه بر آید

خدا برا قره از هم کف از حق خه زبانت / که مدعای دو عالم بیک نگاه بر آید

بشاه راه ارادت بپا شتافته فیضی — که هر مراد که داری ز بادشاه برآید

جهانگشای جهاندار شاه اکبر غازی — که آرزوی جهان زین جهان پناه برآید

همیشه تخت نشین باد و با شکوه خلافت

که کام خلق ازین تخت و تختگاه برآید

هرکه کز مست من بلب نام میرود — عقل از قرار و صبر ز آرام میرود

گفتم دلیر سوی بتان بنگرم ولی — از یک نگاه زهره اسلام میرود

خواهم لبی بجام رسانم می لکام — شورابهای گریه بناکام میرود

کو خانه که در پهلوی دکان گلفروش — آن را که بر لب این همه دشنام میرود

آه این چه خنده است و چه رفتار گوئیا — شکرفروش قافله شام میرود

من از کجا و دعوی آزادگی عشق — کآزاده دو کون درین دام میرود

تابوت فیضی از حرم کعبه می‌برند

آتش درو زنید که بس خام میرود

بی وصل یار عمر بناکام میرود — روز و شبم بنامه و پیغام میرود

ای شهسوار ناز کجا گرم میروی — شد تیز عمر من که سبک گام میرود

رفت از کرشمه دل ما پایدار من — وین هم بنیم عشوه سرانجام میرود

ما

گل بروی می نوشش که تا کرده نگاه — دور قدح چو گردش ایام میرود

هر چند از صراحی می دست میکشم — بی اختیار لب بلب جام میرود

دل می طپد بگلگل او وز شکنج زلف — بس مرغ کز قفس بسوی دام میرود

فیضی مکن ستیزه که دانم سزای اوست — چندین ستم که بر دل خودکام میرود

پاکبازان را بگلگلرویان نظر پنهان بود — آبرو پیدا و خوناب جگر پنهان بود

منع عیبی بازار شیرین زبانها مرا — عشق سر ادانم که رهبری در شکر پنهان بود

در جهان افکنده شوق از عشق من آوازه — صبر نمیخواهد که بگنجد این خبر پنهان بود

کاروان عاشقان بگذشت و گردی برنخاست — زه نوردان محبت را سفر پنهان بود

بوالهوس فارغ ز سیل اشک و عاشق غرق خون — خس درین گرداب پیدا و گهر پنهان بود

ساقی امشب سرخوشم گردان ز جام آرزو — گرچه در هر جرعه صد درد سر پنهان بود

خواه فیضی لب فرو بند و خواهی باز کن — بندهٔ عشقم اگر پیدا و گر پنهان بود

کدامین سر بدست آینه دارد — که چون آینه خود سینه دارد

برخ آینه دارد در برابر — چرا آینه بر آینه دارد

مسلمانان فغان کان ناخدا ترس / مسلمان است و در دل کینه دارد

ز فیض محتسب میخانه امروز / هوای مسجد آدینه دارد

ز سر موی که بسترد دست زاهد / همه در خرقه پشمینه دارد

علاج کرم خوبهای درونم / که پیوندی بدل و بر سینه دارد

مگو فیضی تهی دست است گمراه / کلید فتح گنجینه دارد

این شمع بزم کیست که از دور شد بلند / وین آتش که در شب دیجور شد بلند

رندان عشق کوس ملامت بملک عشق / زانها لوای دولت منصور شد بلند

شایسته فروغ محبت نه هر دلیست / گر صد هزار کوه سر طور شد بلند

قدر سفال درد کشان را شکست نیست / گر گردن صراحی فغفور شد بلند

دریاب گر شهید محبت نشانه ایست / از خاک هر کجا علم نور شد بلند

ما را بس است مغبچه در کنج میکده / در خلد اگر طربکده حور شد بلند

فیضی فتاده باش که تا خاکره یکیست / تا آسمان اگر سر مغرور شد بلند

آنها که بر وجود و عدم در نشسته اند / طرفی ز راحت دو جهان بر نبسته اند

همت بلند دار درین ره که عاشقان
خط وفا ببال کبوتر نبسته اند

از جان بترس تا بحیات ابد رسی
بر آب خضر سد سکندر نبسته اند

در خود ببین که چهره گشایان نقشبند
نقشی ز سادگی تو خوشتر نبسته اند

بکشا طلسم گنج که کارآگهان بخت
اقبال را بسلسلهٔ زر نبسته اند

دل در چمن مبند که گر راست بنگری
نخلی بقامت تو برابر نبسته اند

فیضی خموشی تو برین آستانه چیست
بانگی بزن که حلقه برین در نبسته اند

چشم او گر غنیم جان نشود
غمزه دانم که مهربان نشود

اجل از دست من برد جان را
غمزه گر نیم دم ضمان نشود

حسن در عرض جلوه ناز فروش
دیده باید که رایگان نشود

ترک من هیچگه روان نشوی
کز پی خون دل روان نشود

عشوه هم بکار برد که صنم
بهمین غمزه دلستان نشود

داده ام دل بدست غمزه ولی
دزد دانم که پاسبان نشود

فیضی آن ره نورد عشق نیم
کارزو بر دلم گران نشود

دیگر عنانم از کف تدبیر میرود
سرو در کمند و پای بزنجیر میرود

این ترک نامدیست که از کشور دلم
صبر برهنه پای بشبگیر میرود

در خاک و خون فتادن فرهاد را چه قدر
جایی که قصهٔ شکر و شیر میرود

با کعبه رو بکوی که از کوی دیر هم
راهی بکارخانهٔ تقدیر میرود

بلبو ز مسیح که جان دهم از زخم تیر تو
کین جان بخون گرفته پی تیر میرود

خندان نگاه می کند ان ترک تند خو
تا زهره جوان و دل پیر میرود

فیضی چه ساحری تو نداند هم نفس
کز هند جادوی تو بکشمیر میرود

خوبان که خط بگلگون نوشته اند
بر نام عاشقان سجل خون نوشته اند

دل منقش بدم خط جادو فریب او
تا خود بران دو لعل چه افسون نوشته اند

ای نکته دان که از قلم صنع آگهی
در سر نوشت ما بنگر چون نوشته اند

بنگر بنقش ریگ بیابان که عاشقان
تاریخ عشقبازی مجنون نوشته اند

می در پیاله ریز کزین رمز نکته الست
خطی که گرد ساغر گردون نوشته اند

سیری طرب چه جای که در دل است
زین گرد نامه نام تو بیرون نوشته اند

فیضی فسانهٔ عشاق خوانده ایم

از عشق ماست کین همه مضمون نوشته اند

زان بیشتر که سلسله جان بهم خورد　　ای دل غمی بخور که ترا نیز غم خورد

دل از کجا و آب بقا میکند ارش　　کاش قدح قدح ز شراب عدم خورد

تا دیده دل گسستی و دل دیده تار یکی　　خونابه بر تر او دو شوراب هم خورد

محمل بعزم مرحله دور بسته ام　　ترسم که پای ناقه بسنگ حرم خورد

بت زیر خرقه گرد سرم میکنم طواف　　قندیل کعبه وای اگر بر صنم خورد

مجنون براه عشق ز من بیشتر گذشت　　کین کوچه البته سگ قدم بر قدم خورد

فیضی بجان رسید ز نازکدلی خویش

این آبگینه کاش بسنگ ستم خورد

دست چو در طره شبگون تو زند　　بر مه و خورشید شبیخون زند

زهره هاروت فریب لب سحر　　با بلیان را ره افسون زند

هر که می از دست تو بدمست خورد　　سنگ بنه شیشه گردون زند

بر جگر من که چکاند نمی　　گریه دلم ابله خون [illegible] زند

چشم تو ام از مژه دلدوز گرد　　ترک خدنگ از همه افزون زند

غافل که در حلقه زلف تو رفت　　کی قدم از دایره بیرون زند

ز درد فیضی صنمی گو رفیق
طعنه که هرگز نزد اکنون زند

به بارگاه قیامت که ماجرا بخشند
گناه کعبه بخاک کلیسیا بخشند

شهان راه ارادت بروی گرد آلود
نشسته ایم مدد بو که تا جها بخشند

بخاک راه یکی شو که در ولایت عشق
سریر وصل بهر بنده برهنه پا بخشند

رکار بسته دل غم مخور که عشوه گران
گره زنند ولیکن اگر گره گشا بخشند

سر از زمین ادب بر مدار کاهل نظر
بخاک خاصیت سایهٔ هما بخشند

کجا من و دل اندوهکش ولی چه کنم
چو تاب کوه ربائی بکهربا بخشند

دمی ز صدق برآور که آرزو بخشان
بزر گنج اجابت بیک دعا بخشند

مکن تامل اگر قصد خون ما داری
که کشتگان تو هم بالو خونبها بخشند

ببزم شاه چو خوانند نظم فیضی را
سزد که نقد دو عالم بیک ادا بخشند

گل شکفت و باد نوروزی چمن پیرای شد
جام بنشست و صراحی چون گل برپای شد

عاشقان را دود سودا گرد بوی گل بلند
غنچه لبان را دل دیوانه آتش خای شد

خم می دیوانه وش برداشت کف بر لب خروش
چون کف ساقی لب ستان قدح فرسای شد

می پرستان بس که در دور باده هر جا ریختند
دور نبود گر زمین بالغزش از جای شد

قلقل می گوش کن ای گوش بر دستان بهم
در چمن وقتی نشاید این همه خودرای شد

مطرب خوش لهجه خواهم گرچه در دور چمن
در کف رندان صراحی را دم اندر نای شد

جرعه نوشان و عبیر افشان حریفان سروقد
رخش من زین کن که راه بوستان پیمای شد

مجلس آرا شو درین موسم که با برگ نشاط
گل چمن آرای و نشاخر جهان آرای شد

شاه اسکندر منش اکبر که در بزم مراد
همچو خضر از چشمه حکمت قدح پیمای شد

ماند بر گردون نشانی خلق گفتند آفتاب
قبه زرین چترش بس که گردون سای شد

کام دل بستان ارزوی که عهد دولتش
نا امیدان اندرا آرزو فرمای شد

مطربی خواهم که سازش راه صد محفل زند
زخمه بر جان در نشاند ناخنی بر دل زند

ساده لوحی بین که منجوا اسم نجات از دام او
آنکه از نامهربانی تیغ بر بسمل زند

در پی آن ناقه گردانم که در راه حرم
بر در همو موج تشنبد راه صد محمل زند

خواه محمل هم شب را نیم خواهی نیم روز
رهزن ما کاروان را راه در منزل زند

در کمند موج طوفان بلا افتاده باد
آنکه بر دریا نوردان سنگ از ساحل زند

گر بهای سر وادی ای مجنون ولی تدبیر چیست
ناقه لیلی اگر زانو در آب و گل زند

فیضی امشب طلعت ساقیست بزم افروز ما
صبح کوتاه خنده بر اقبال مستعجل زند

ساقی جان خیز که شد صبح عید
ضحک الله لصبح جدید

از رشک نبید شرابم بده
تا کشمش همچو مجازی نبید

رقص کنان کعبه به پهلوی من
از رخ کنم بهیده منزل بعید

جان من و سلسلهٔ زلف تو
علقت الروح بحبل الورید

چشم تو بس کرده ز خونریز خلق
غمزهٔ لطف زیاده که هل من مزید

گر تو نداری سر قربان من
میکنم از دست تو خود را شهید

بر دم تیغ تو قضا کرده نقش
انت حدید لک باس شدید

گر تو دهی وعده بخون ریزیم
بیش من از وعده به است این وعید

فیضی آزاده اسیر تو شد
اسعدک الله لعید سعید

عذبت عقل و دین با ما مگوئید
خردمندان سخن بیجا مگوئید

کجا عقل و کجا دین و کجا من
من دیوانه را اینها مگوئید

من از حرف ملامت سر نه پیچم
ولی این را بمن تنها مگوئید

مجازی

ادرنی

مرا در عشق پروای کسی نیست — بگوئید این حکایت یا مگوئید

دلم گو خون شو و جان گو برون آی — بآن بدمهر بی پروا مگوئید

بصد خواری گذشتم زان سر کوی — بغمزیران هرگز ستم را مگوئید

چه غم آن آهنین دل را ز فیضی
زحال سینه با خارا مگوئید

گو دل که ز تیغ تو در و چاک نیفتد — یا سر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد

سرهای عزیزان همه بر خاک فکندی — شمشیر گذاری چو تو چالاک نیفتد

ز رکشتن ما بیگنهان باک نداری — بیدادگری همچو تو بی باک نیفتد

ای شاهسوار این همه شد بر سر راه نی — آهسته که صید تو ز فتراک نیفتد

هرگز ز غمت سینه خراشانه ننالم — گر ناله من رخنه در افلاک نیفتد

فارغ دلم از گرمی اغیار که عشقت — برقیست که در هر خس و خاشاک نیفتد

گلگشت چمن نیست گوارنده بزمی — گر نکهت گل مست و طربناک نیفتد

خورشید و نشان چهره دولت نکنند — تا آینه دیده وران پاک نیفتد

فیضی بی خوبان دل و دین داده فدای
دیوانه وشی چون تو بادراک نیفتد

در کشور محبت اغم بنیاد باشد / جانها امید خسرو دم دل نامراد باشد

کو ریک آتش بن را در دیده تو تا کی / دیوانه که چون من آتش نهاد باشد

در عشق اگر سر و جان بر بند دیده کاینجا / سرها بخاک افتد جانها بباد باشد

ما ساده لوح هرگز پیش کسی نخواهیم / در پیش عشقبازی دل اوستاد باشد

روز وداع گفتی از لب ها بست دیگر / این اشک گرم روز اگر ایستاد باشد

گفتی بخواه از من کام دلی که داری / این وعدهای دوشین یاد باد باشد

من با دل شکیبا شبها بروز آرم / بر عمر و حرف خوبان گر اعتماد باشد

فرض است بر ملایک سبقت در نظاره / در خانه که مهمان این حور زاد باشد

فیضی مجوز طالع رنگ سفید رویی
شبها عاشقان را کی بامداد باشد

بیچاره عاشقی که بزلف عقل و دین نهد / دل بر کرشمهای تو ناز آفرین نهد

نازم بجلوهای سواری که از غرور / بر رخش کج نشسته تهمت بزین نهد

داور ز کرشمه که تاراج عافیت / هر دم رفته قاعده بر زمین نهد

دامان فتنه بر زده از بهر قتل من / طفلی که از حجاب برخ آستین نهد

هر که گریزم از صف غم در پناه صبر / دل با هزار عربده رو در کمین نهد

تا از کجا و خواب صبوحی که بامداد / افکار نیز بر بستر خلوت نشینم نهد

فیضی اسیر سلسله نوبت گر و بیب / زنجیر فتنه بر دل شیران می نهد

دلم القدر شکایت ز جفای یار دارد / که زبان تیر امشب لب من فگار دارد

چه شد آن شور کز هم مژها نمی گشاید / مگر از هجوم جانها ره او غبار دارد

چو قدم نهد ز مستی برگ کاه می نماید / که عنان صبر خود را بکف استوار دارد

برخ عرق فشانش نظری تبارک الله / که بهار جلوه او چه کرشمه بار دارد

طلبیدم دل و تجبر ز حال یار دارم / که به بیقراری دل بدلم قرار دارد

خط جاودانه زان لب بهزار فتنه سر زد / چه بلا رسد بسالی که چنین بهار دارد

ز بلای عشق فیضی بکسی مبر شکایت / تو بعشق کار داری نه بتو عشق کار دارد

بعزم صید اکران کافری باک خواهد شد / سر شیران دین در حلقه فتراک خواهد شد

مگر حوران ز گرمی غرقه کوثر شوند ازدم / که در فردوس باز خسار آتشناک خواهد شد

مبارکباد رضوان را که از هر مو مسلمانی / شهید تیغ آن عاشق کش حالاک خواهد شد

گر استغنا و ناز اینست کان نامهربان دارد / تمناها بباد و آرزوها خاک خواهد شد

هر دم غمزه آتش بر زنی هر دم بشیر و هوش من
بجز دودی چه حاصل زین خس و خاشاک خواهد شد

سلامت نیست در کوی محبت پابد امان گیرش
که گر یوسف بود اینجا گریبان چاک خواهند شد

مریز بیداب ز مرم دوستان بر تربت
که این بد مست تردامن با آتش پاک خواهد شد

ای عشق فسون تو بطومار نگنجد
مجنون تو در کوچه و بازار نگنجد

از جلوه بیارام دمی کین همه خوبی
در حوصله دیده بیکبار نگنجد

از بتکده و کعبه مگویید بعاشق
در خرقه ما سبحه و زنار نگنجد

گر هیچ نباشد بمن دلشده سروه
آن غنچه که در نرگس بیمار نگنجد

ای صبر کجا آمده رو که دل ما
تنگست بدانگونه که جز یار نگنجد

مرهم مکذارید که دارم ز حد نگنش
ذوقی که بجای دل افکار نگنجد

گر خاک لب میکنم از من بپذیرید
کاشفته سرم در خم دستار نگنجد

سرگشته عشقیم و سویدای دل ماست
آن نقطه که در گردش پرگار نگنجد

سودای تو پر کرده دماغ دل
زان بوی که در طبله عطار نگنجد

عید آمد و بسیار نشستن که تواند
لی گرمی بازار نشستن که تواند

گل از سر دیوار چمن کرده تماشا — رو در پس دیوار نشستن که تواند

دیوانه و عاقل ره گلزار گرفتند — در خانه گرفتار نشستن که تواند

بر دوش سبوییم و در آغوش صراحی — امروز سبکبار نشستن که تواند

می جوش زنان است چو خون دل مستان — بی ساقی خونخوار نشستن که تواند

چون نرگس مستش نکند خواب در آید — با دیده بیدار نشستن که تواند

مستانه برون آمدم از صومعه فیضی — در پرده پندار نشستن که تواند

چه شد که چشمه خورشید زرده میخیزد — ز صبح عشق نفسهای سرد میخیزد

هزار غوطه فلک را چو ما زدیم و هنوز — غبار از تن صدف لاجورد میخیزد

اگر زمانه چنین تلخ بگذرد دائم — که خضر را دل ازین آبخورد میخیزد

سرود و ساز و ناله ز لب فرو بندد — مگر دلی که ازو ذوق درد میخیزد

شدیم خاک ولیکن ز بوی تربت ما — توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد

بدشت رو که سراسیمه همچو ریگ روان — هزار عاشق دیوانه گرد میخیزد

فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق — چنین هزار بیابان نورد میخیزد

فتادگان ره عشق خجلتی دارند — مگر ز خاک شهید تو گرد میخیزد

نتوان شناخت ز آغاز فیضی انجامش
که فرد رفته ز کونین و فرد میخیزد

کام ما نا داده خوبان رخنه در دل میکنند	داد ازین مژگان که پیش از صید بسمل میکنند
کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یک نفس	گه گهی پس ماندگان راه منزل می کنند
کشته آن شهسوارانم که در جولان ناز	هم به بسمل کشتگان را کار مشکل می کنند
نوشداروی محبت را مپرس کاخر چه چیست	سوده الماس در زهر هلاهل می کنند
دوستان از کف دلی دادم که چون بالش زلف	بار می بندند و در گردن حمایل می کنند
تیره منگر دود آه من که دریا گوهران	شبنمی زین ابر با آتش مقابل می کنند

تربت فیضی بخاک انباشتن بیهوده نیست
بر شهید عشق درهای هوس گل می کنند

شب که چشم شوخ او مست و نگه هشیار بود	فتنه در خواب گران و ناز و بیدار بود
وز دو یار غمزه بهر جانفروشان نگاه	از صف مژگان دو جانب بسته بازار بود
بس که گلچین شوق میرفت و گل از دامن میرسید	از نگاه هم تا بر عذارش همه گلزار بود
شوق با شوق و تمنا با تمنا راز گوی	گر ادب خاموش می بند عشق در گفتار بود
با دل بی صبر میدیدم لبش را دیر دیر	گر نگاه بوی هوس پای نظر افگار بود

کیفیت

ماند بی اندازه حرف از درد دل در گره
لب بشغل بوسه سرگرم و زبان بیکار بود

باده گلرنگ گر جوشش خم قدحی کشید
آفتاب قبه گویی بر سر دیوار بود

بس که یکتایی طلب میدیدم این بتخانه را
تار زن از نغمه ناقوس و زنار بود

با همه آتش زبانیها که دارد در سخن
در ادای حال فیضی را نفس در شور بود

کام بخشی است درین بزم که جان می بخشد
بگدایان خرابات نهان می بخشد

من گدایی در آنم که به یک بی سر و پای
عرصه ملک گران تا بکران می بخشد

لب فرو بند ز فریاد که دست کرمش
گنج اقبال بدرویش نهان می بخشد

بنده ساقی عشقم که بشمیم نفسش
ناتوان شوق مرا تاب و توان می بخشد

عشق اعجاز نمائیست که مشتاقان را
بی زبان میکند و طی لسان می بخشد

لب مبند از سخن مهر و محبت فیضی
کین سخن چاشنی دل بزبان می بخشد

صبح است و بوی گل ره هشیار میزند
مستانه نعره بلبله بر دیوار میزند

پایت شکسته اند بیا کز هوای گل
باد سحر گهی در گلزار میزند

گویی بروی آتش گل گرم شد که
ای چشم نرگس بیمار میزند

وائی ز بهر تهنیت این که باد صبح
گلبرگ را طپانچه بر رخسار میزند

ای من غلام مشرب ساقی که با عروس
آتش بدیر و کعبه بیکبار میزند

نی نشاط درین نوبهار نیست
صوفی که بر زمین سر و دستار میزند

فیضی مراست نکته رنگین بنوک کلک
چون آتشین گلی که سر از خار میزند

سحر که باد بهاری بباغ می پیچد
مرا هوای گلی در دماغ می پیچد

مگر نسیم صبا آستین فشان آمد
که غنچه باز بدامن چراغ می پیچد

بهار و عشرت و بر روزگار من رحمیست
که خون بدیده و می در ایاغ می پیچد

کدام تازه گل آتش بدل زدست که باز
مرا فتیله جان بهر داغ می پیچد

کسی که شور جنون نبود در سرش پیچید
بساط عشرت و نطع فراغ می پیچد

چه گفته اند ز من یارکان بهانه طلب
بخشم میرود و در سراغ می پیچد

مسیح این همه در حرف بی ادب فیضی
که عندلیب نه بر بانگ زاغ می پیچد

ز قاتل من تا مژه بر هم نهاد
منت جان بر سر عالم نهاد

مرهم داغ دل من وعده دوشش
داغ دگر بر سر مرهم نهاد

یافت بهر جا که شکستی بدل | بر دو دوران طرهٔ پر خم نهاد
عشق برافراخت طرب خانهٔ | لیک بنایش همه بر غم نهاد
دیده گریان مرا بین که عشق | آنچه در گوشه پر نم نهاد
دل چو مرا برد بیازار عشق | از دو جهان قسمت من کم نهاد

شد سر فیضی به ره دوست خاک
پای درین راه چه محکم نهاد

رندان کرم رو که دل بگرفته اند | ناکرده قطع بادیه منزل گرفته اند
دل خون مکن چو صید خودش کرده که حلق | شهباز رانه از پی بسمل گرفته اند
دعوی خون درست نباشد بروز حشر | زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند
زحمت مکش طبیب که دلخستگان عشق | جان داده اند و زهر هلاهل گرفته اند
انسان مبین وصال که لب تشنگان هجر | دریا فرو کشیده و ساحل گرفته اند
دل داده ام بموی میانان که در سخن | از موی نکته مشکل گرفته اند

فیضی منال از ستم چرخ کاهل فضل
پای سریر خسرو عادل گرفته اند

برار قاصد شوق از بغل برون کاغذ | که دیده ام بره‌ات شد سفید چون کاغذ

خطی بخون اسیران هجر او روی
وگرنه بی سببی چیست لاله گون کاغذ

فراق نامه بخشم می نویسم ان بهتر
که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ

نه محرمی که پیام مرا برد بیرون
نه همدمی که برون آرد از درون کاغذ

بنامه دل ننهادم که هیچ کم نکند
ز بیقراری دلهای بیسکون کاغذ

حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت
اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ

بکف سفینه معنی در انجمن فیضی
فسونگریست که دارد برای فسون کاغذ

نمی نویسد برای من محزون تعویذ
که خطش بسته‌ام از رشته جان چون تعویذ

بی خط یار ز هر کاغذ پیچیده چه سود
پیش عاشق بود افسانه و افسون تعویذ

چون دلم بسته زنجیر پریرویان شد
ای پری خوان ندهد فایده اکنون تعویذ

دیدم ان زلف گره گیر و بخود پیچیدم
وه که اشفتگیم ساخته افزون تعویذ

بهر دلخون شده زلف و رخ مشکین خطان
گاه ز مشک نوشته‌اند و گه از خون تعویذ

بهر بدنش بدر کعبه خدا را که نوشت
دست لیلی شده در گردن مجنون تعویذ

در تب داغ ز درون فیضی دل سوخته را
آتشی چیست کزان سوخت ز بیرون تعویذ

ساقیا گرم شو و ساغر می زود بیار
بهر بسر گرمی من آتش بی دود بیار

همت پست قدم خیز ز لونم دارد
آب فرعون بده م آتش نمرود بیار

دم مستم باده ام اندر ساغر زرین دروده
تاج اقبال مرا لعل زر اندوده بیار

با دور جلوه و مرغان سلیمان مستند
مطرب از پرده نو نغمه داود بیار

عود سلطنت که در بزم بر زند از پی سوز
از پی ساز اگر دست دهد عود بیار

حاجی بادیه پیمار کجا می آیی
خبری داری اگر از ره مقصود بیار

فیضی این بزم نشاط است طلب شوق منید
از سخن زمزمه های طرب آلود بیار

ای کوکب حسن تو با ماه برابر
از من بتو تا ماه فلک راه برابر

خورشید من از عاشق خود روی مگردان
در راه چو آییم بتو ناگاه برابر

لب تشنه دلم در ذقنت زده با زلف
ترسم نبود رشته با این چاه برابر

هر روی چو روز تو شب زلف بجولان
که کم شود و گاه فزون گاه برابر

با طوبی تن از سرو مگو شد که نبود
بالای بلند و قد کوتاه برابر

در عشق مپرس از سخن و طور که آمد
صد کوه درین بادیه با کاه برابر

گفتی ز جنون تو و مجنون چه تفاوت
رسوای توام خواه کم و خواه برابر

فیضی مرو از در به مسجد که نباشد
صد غلغل تسبیح به یک آه برابر

ای بدل از جان من نزدیکتر — وی بجان و دل ز تن نزدیکتر
امشب ای گل پیرهن خواهم شدن — با تنت از پیرهن نزدیکتر
وا دهی از لب باده گر بهر نقل — ور دهی آن سیب ذقن نزدیکتر
صد گره در طره مشکین زدی — سنبلت شد با سمن نزدیکتر
هر نفس جان نوم بخشی اگر — در سخن آری دهن نزدیکتر
حال خود گویم که می باشد بدل — حرف عشق از هر سخن نزدیکتر

فیضی از کوی تو دور افتاده شد
در سفرها از وطن نزدیکتر

زهی خاک رهت در دیده طاهر — غبار تو سنن کحل الجواهر
خیال خود ببین در دیده و دل — که ظاهر گشته در چندین مظاهر
کسی داند جنون عشقبازان — که باشد بر فنون عشق ماهر
برو ای زرق آلود تو زاهد — نگردد جز بخون دیده طاهر
نمی ترسند هیچ از باطن ما — فواویل لاصحاب الظواهر

جدا هر کسی گوید غم دل فان الحال عند الخلق باهر

ملامت میکند ناصح فضولی
به هر چند چشم ظاهر بین نظاهر

ای پر سمند فتنه عنان را نگاه دار تیر نگه بس است کمان را نگاه دار

سلطان ملک دل تویی امروز در جهان از دست جور فتنه جهان را نگاه دار

در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست جان داده میروند نشان را نگاه دار

ما مست جرعه ایم که می افکند بخاک گو مهر غیر رطل گران را نگاه دار

ای مدعی نظاره آن شهسوار کن گر گنجدت بحوصله جان را نگاه دار

ای دیده اشک حسرت و خونابهٔ غم مریز وی دل تو نیز آه و فغان را نگاه دار

فیضی چو شمع آتش دل در میان گرفت
سر میرود و باور زبان را نگاه دار

باده در جوش است و رندان منتظر ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر

در خرابات مغان بگذر که هست پر صراحی چشمه سار ساقی خضر

بنده ساقی شوم گر یک قدح منکران عشق را سازد مقر

ای فقیه از من مشو غافل که نیست عشق در فرهاد و مجنون منحصر

بر تنم افتاده دیوار ملامتخانه دوش	همچنان از دست هجران سر بدیوارم هنوز

غمزه در کار من گر گوی و کشتم نیم کش	ساقیا پیمانه دیگر که هشیارم هنوز

گرچه فیضی خواب امن در شکوه آن پیمان گسل

ساکنان ... ریزه الماس می نالد ز گفتارم هنوز

تا شهید پاک دامان را نشویند هیچکس	کشته تیغ غمم غسل با آب زمزم بس

حرف لعلت نیز بر لب دارم و مستور در زبان	نام زلفت بر زبان دارم و می پیچد نفس

من که در داغ عیار می باشم مرا معذور دار	بلبل شوریده وار دارد آشیان از خار و خس

چون دلم گم کرده ای پیر خود از غافل مشو	صید چون از دست شد هرگز نیاید باز بس

گر من از بالا بلندان بر نخوردم دور نیست	کس گستاخ طوطی و سدره ندارد دسترس

با زبان خوش قفس پیم ده چو گردی مبتلا	بلبل سرمست را دارند در گلگون قفس

فیضی از گرمی بلند از حریفان بیغمیم

زانکه سودا است ... عشق را با بوالهوس

نشان راه بیابان ما شناس	که هست ریگ روانش ریزه الماس

زهی شگرف بیابان که تا لی کم است در او	هزار قافله عقل و کاروان قیاس

کسی که سر کند این دشت غیر مجنون نیست	که پای عقل درین راه میکند اماس

چه وادیی که درو پا نهاده بگذر و قدم / بپای سوخته هم خضر مانده هم الیاس

گذرد ناقه و محمل گرت سفر هوس است / که غیر فتنه درین ره کسی نیارد پاس

چه طرف بندم ازین رهزنان قافله کش / که می کشند نخست از تن حیات لباس

من و تنگ بود و این راه پرخطر فیضی
اگرچه زهره من آب می شود ز هراس

طفلی که شد بگشت چمن چاک دامنش / همچون پر فرشته بود پاک دامنش

حوری پری وش است خدا را روا مدار / کافتد بدست مردم ناپاک دامنش

این گل که بر بهشت بود آستین فشان / حیف است در کف خس و خاشاک دامنش

با این نهال تازه بگویید کان منم / گرد نگاه جلوه اگر خاک دامنش

کو دست صید و دامن آن نازنین سوار / افتد مگر بحلقه فتراک دامنش

بر پای او که گریه کنان باز سر نهاد / وز اشک کیست این همه نمناک دامنش

بنگر قبای همت فیضی که قدسیان
پیوند کرده اند ز افلاک دامنش

طره بین شده همسایه بناگوشش / ز آبس گرانی دلها نهاده بر دوشش

تبارک الله ازان غمزهای نکته گزار / که از ادای سخن کرده اند خاموشش

بوعده‌های وفا کرده شاد می‌ترسم — که گو دگشت مبادا شود فراموشش

خراب کرده این آرزوی تشنه لبم — که گشته غرقهٔ طوفان چشمهٔ نوشش

شراب تلخ چه کار آیدم که ساخت حکیم — مفرح دلم از شکر گهر نوشش

اگر مرا نشناسد ملامتش مکنید — درین زمان که می حسن کرده مدهوشش

ترا چه ذوق ز خونابهٔ جگر فیضی
قدح قدح نکشی گر چو من زنی سرجوشش

بخواب رفته مبینید چشم فتانش — که زیر هر مژه باشد نگاه پنهانش

زبان فکنده جولان چابکی شده ام — که شهسوار نظر نیست مرد میدانش

چرا زجا نرود آدمی که از حرکات — زمین بلرزه درآید نگاه جولانش

نگاه و مبدء مشق چیست بر سکه دلان — چو صف شکست چه حاجت به تیر بارانش

دلا ز ره‌زنی غمزه‌اش چه می‌پرسی — سر بریده ببین در چه زنخدانش

نه غرق کرده قدم رو بعالمی دارم — که کعبه ذرهٔ ریگیست از بیابانش

حدیث [illegible] بیدل نخوان که اهل نظر
ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش — که کرده اند سیه تاب تیغ مژگانش

با اهل دل که چشمان بگرد عالم نظرند
سیام عیب دهد غمزه های پنهانش

چنین که برزده دامن سواره میگذرد
چه گونه دست اسیران رسد بدامانش

بحشر باز سر قتل عالمی دارد
مگر هجوم قیامت کند پشیمانش

نشان گرمروان جستم چه می پرسی
که غیر ریگ روان نیست در بیابانش

فغان که رحم نیارد به تلخ کامی من
ز عشوه گری که شکر ریزد از نمکدانش

لعوق تنگ قبایان ملامت فیضی
بآن رسید که دامن شود گریبانش

آنکه پرهای ملایک شده پای اندازش
کی توان یافت بهر خاک نشین دمسازش

کیست بلبل که بمنبر لکه پروانه رسد
در نظر گرچه بلندست بسی پروازش

بر سر تربت ما ناله و فریاد مکن
کشته آن نیست که دیگر شنود آوازش

وه که از عاشق دلواده خود عشوه دریغ
نازبینی که در آفاق بگنجد نازش

من و دل خون شده از غیر نهان میدارم
چکنم وای اگر دیده شود غمازش

گرچه این گریه خونین لب انداخته ام
عاشق آن نیست که بر روز نهفتند رازش

فیضی از دیدن رعنا صنمان بیوا شد
کاش دور ند گردیده شاهد بازش

شوخی بتیم من بکر و عشوه سازیش — برهم نهادن مژه و چشم نیم بازیش

چابک پیاده الیست که در جلوه گاه ناز — بر شهسوار صبر بود ترکتازیش

خونریز کافری که هر پارسا که دید — در خاک و خون کشید ردای نمازیش

چشمش نمی نماید و از غمزه می کشد — صد خون گرفته کشته عاشق نوازیش

پروای من ندارد و غافل که هر زمان — افزون شود نیاز من از بی نیازیش

تابم نماند ای فلک این آفتاب را — آگاه سازد از شب هجر درازیش

فیضی که پیش تیغ جفایش نهاده سر

در عاشقان بس است همین سرفرازیش

کشته آن ترک بدخویم که بی پروا دلش — صید را تا بر نیاید جان نخواهد بسملش

همچو خورشید قیامت وه که عالم سوز شد — آتشین رویی که میدیدم بشمع محفلش

ریختی خون من و برداشتی بازم ز خاک — زنده آن صیدی که بر فتراک بندد قاتلش

تاب گرمی نیست سلمی را بیا ای ساربان — یکنفس بهرزر امشب بر پای محملش

اول عشق است و میسوزد دل بیطاقتم — وای دریایی که آتش بوده باشد ساحلش

از جمال کعبه گر محروم ماند دور نیست — گمره رفتاری که آسایش بود از منزلش

حل نشد اسرار فیضی از نگاه تیز او

نکته دان غمزه میخواهم کشاید ترکشش

گلی که خانه بود رشک گلشن از رویش
به بند در که مبادا برون رود بویش

کدام گلشن و کو گلستان که صد فردوس
فدای لاله رخسار و سنبل مویش

مباده لوحی ان ترک کرم خون عشاق نارم
که نیست چین بجبین و کره در ابرویش

سیاه چشمی خورشید روی من بنگر
که چون سیه شده از آفتاب آهویش

بیک زبان چه توانم چنین که نکته سراست
بصد هزار زبان ابروی سخن گویش

نه بسته نقش ز حسن آفرین بصورت او
ز چشم زخم بدان دور روی نیکویش

کجاست سحر نگاری که شعر فغانی را
نویسد از پی تعویذ دست بازویش

صبحدم پیش من آمد صنمی حلقه بگوش
مژه اش عشوه تراش و نگهش عربده فروش

دورباش نکه ترک سیاه انگیزش
صف بصف انگیخته در پیش ز مژگان چاوش

تازه رو چون گل و در تازه بهار چمنش
گرد بر گرد طرز روزده سبز بناگوش

گوئیا پرده برانداخته از چهره پری
یا مگر مژده رسان آمد از غیب سروش

گفت این دم دم صبح است درین وقت ترا
غنچه بودن نسزد جز و گلگلت بگوش

لاله و گل بچمن خنده زنان لب بر لب
سرو شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش

حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سرا   چون تو جبریل منش طایر قدسی خاموش

گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت   که خمار می دوشین سرم آورده بجوش

گفت ای مست الهی تو و الکاه مجاز   حکمت آموخته باده حکیمانه بنوش

این چه مستی است که شب گرم شوی از می و روز   غیر دودی نبود در سرت از آتش دوش

گفتم ار مایده ام این رطب تازه بگیر   ای که برداشته از طبق من سرپوش

نیم آن مست که در انجمن مغبچگان   تلخ نوشم باده و چون باده کنم جوش و خروش

نسبت مقصود ز مستی بجز اینم که دمی   رخت بیرون کشدم دغدغه مرگ ز هوش

گفت خواهم ز همت گوهر نایاب بدست   گرت او نیز کند گوش دل پند نیوش

شاهد مرگ نه شوخی است که مستت بکشد   خواه هشیار شوی از وی و خواهی مدهوش

پهلوی هوش ازین باده بهم خوابه مزن   که بناچار ترا تنگ کشد در آغوش

گفتم از حرف تو در سینه فغانی پر شد   بعد ازین جای سخن نیست دگر هیچ مگوش

بگذارانیم گذشته مراز پر پای خویش   خونم حلال اگر طلبم خون بهای خویش

یک دیده نیست و جان بهوای تو باختن   از یاد کرده مسطلبی رونمای خویش

دل را همه بخون جگر آب داده ام   پرورده ام بلای غذای برای خویش

افسون دوستی بدل من وبال باد — بیگانه اگر بکنم آشنای خویش

گفتم مرا بحالت مجنون چه نسبتست — در روز عشق مرتبه هر کس بجای خویش

در سینه دارم آتش عشق از چه سود — ای نا طبیب بهر چه سوزی دوای خویش

فیضی رسید کشتی عمرت بموج خیز
از ناخدا امید ببر بر خدای خویش

چنین کافتاده در خواب سحر گلگشت مهتابش — مگر باد صبا بیدار سازد از شکرخوابش

امیدم را کناری نیست پیدا الغرض خواهم — بشویم دست ازین دریا و گوهرهای نایابش

من و غواصی بحر محبت گرچه میدانم — حبابی هم نیاورد است بیرون از گردابش

مگر شد در حریم کعبه ترسازاده کامشب — فروغ شمع می‌بخشد قندیل محرابش

مرا تا که گذر افتاده در بزم قدح نوشی — که دارد بوی خون می‌پرستان باده نابش

اگر غلطم بخاک و خون چه غم یارکی نهالی را — که در زاری دارد دل بسته و بالین سنجابش

قبول نظم فیضی این قدر دانم که در مجلس
ز بهر گرمی هنگامه میخوانند احبابش

نو شانشاط بهانی و نه بزم خاص الخاص — هوس بهانه کش شوق و آرزو رقاص

نه عشوه راز کند نظر امید نجات — نه غمزه راز غربت هوس مجال خلاص

تو بزم عشرت ما جا نمانده بوالهوسان
عوام را نبود ره به پیشگاه خواص

بهر جفا که دلت می‌کشد مکن تقصیر
که چین شکوه نباشد بچهره اخلاص

دلیر باش بقتلم که در شریعت عشق
ز بهر کشته خوبان نگفته اند قصاص

جگر گداخته باید ز آب دیده چه سود
که کیمیای محبت غنی بود ز رصاص

عجب تر از دل فیضی ندیده ام طلسم
که هم گهر بود و هم محیط و هم غواص

کو بخت کز شکنجه گردون شوم خلاص
ز پای بند عقل چو مجنون شوم خلاص

روی نجات نیست گرفتار عشق را
یاران ازین بلای خدا چون شوم خلاص

ای پند گو بعشق ز افسانه ام چه سود
من زین بلا عجب که بافسون شوم خلاص

خونابه میچکانم از دیده دمبدم
وه چون کنم گر این دل پرخون شوم خلاص

خواهم پناه بان نگاه فسونگر برم
گر سحر آن دو نرگس مفتون شوم خلاص

تا خار خار دل نرود از درون من
مشکل که از ملامت بیرون شوم خلاص

فیضی من آن نیم که ز غمهای روزگار
از صوت چنگ و نغمه قانون شوم خلاص

به بیند دیده که در چشم عارف مرتاض
حجاب ظلمت و نورست این سواد و بیاض

نظر بشرط دل کن که هیچ نکند بد | ز فلسفی و خیال جواهر و اعراض
مباد از همه عالم وصال خوبان را | غرض خزین که به بندند دیده از اعراض
خوش است این دو بار را اعتبار کرده قطع امید | تهی دو دیده و پیکان بسینه چون مقراض
پرورهای محبت صبور باش و نهال | که از مسیح نیاید علاج این امراض
سموم بر پور عشقم ز بوستان فارغ | سرم را نبود برگ رنگ و بوی ریاض

بهر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را
نوشته اند بعنوان او هو الفیاض

قبله را روی صفا سوی تو غرض | کعبه را سجده ابروی تو فرض
بر در کعبه مسلمانان را | نسبت طاعت هندوی تو فرض
لی کند ریختن خون کسان | همه بر گردن بازوی تو فرض
دل شهری بشکنج آوردن | همه در سلسله موی تو فرض
سر خلقی بکمند آوردن | همه بر غمزه جادوی تو فرض
نظر بندی صاحب نظران | سحر بر نرگس جادوی تو فرض

سر طاعت بزمین فیضی را
در طواف حرم کوی تو فرض

یارب بیا که بازی رندان این بساط
گر بسته‌اند عمر بر آن مهرهٔ نشاط

خندیدن هزار کمانسر ز ذره وز شده
در سنگلاخ عشق قدم نه باحتیاط

ای صد هزار ناله که از تند باد غم
باغ جهان تهیست ز گلهای انبساط

گر خون دل خورند حریفان بجای می
ساقی کرم خون نکند میل اختلاط

بردار صفحهٔ امل خود که عاقبت
نه دفتر سپهر بعقد از ارتباط

مگشا به تنگنای جهان محمل امید
وز نانشناخت برگ اقامت درین رباط

نوبا یکی تازه که از بازی قضا
منصوبهٔ عجب بنشیند درین بساط

مگو تراشش خط از گرد روی اوست غلط
که نیست سبزه مرا احتیاج سبزه خط

ز سر خال لب او کسی شود آگه
که بهره‌مند بود از رموز علم نقط

شب وصال من و دیدن رخش کی راست
برای روشنی روز آفتاب فقط

هوا که جلوهٔ طاوس داشت عنقا شد
دریغ خوان کبوتر نخواستیم ز بط

بنامرادی خود ساختیم که از خوبان
مراد دل نتوان یافتن بهیچ نمط

بلند و پست جهان کرده‌ام نظاره ولی
کجاست تازه نهالی جواو بجد وسط

نوای کلک تو فیضی ببزم خسرو هند

به از ترانه چنگست و نغمه بربط

ای دل هزار شهپر شوق و گذار خط | کفر محبت است نوشتن بیار خط

پرواز اهل شوق ببازوی همت است | بر بال مرغ بسته نباید نگار خط

من با وصال دوست در آغوش و همدمم | بر گردن وفا فکند بنده وار خط

عاشق رقیب نامه و پیغام فارغست | ای نامه بر زیار بسویم میار خط

بی مژده وصال تسلی چه صورتست | قاصد زیار اگر برساند هزار خط

تا شهپر شوق بین که هواگیر دار نشاط | هر گه نفس کشم نبرد زینهار خط

فیضی نظاره کن که بخونابه جگر
کلکم کشیده بر ورق نوبهار خط

چو روی ساده نباشد ز جام باده چه خط | ز باده که ننوشی بروی ساده چه خط

گرفتم اینکه لب سلسبیل جای تو شد | اگر نه می کشی از دست حورزاده چه خط

اگر عقیق لبی کام جان ما ندهد | ولی چو گوهر یکتا ز دست داده چه خط

ز دل اگر نگشاید گره گل اندامی | چو غنچه سفید گره ز زر نگشاده چه خط

اگر نه از لب ساقی هوس بکام رسد | حریف را القدح لب بلب نهاده چه خط

زمانه گو مرسان شربت اجل بلبم | که زهر نوش بلا را ازین زیاده چه خط

بدست دامن گل گر نیاید فیضی
چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ

مارا نبود صومعه و دلق مرقع / ما ئیم و مقام طرب و شاهد برقع

مشکل که رود از دل ما رنگ سیاهی / این دانه کجا سبز شود در همه مزرع

خواهی رسدت مرتبه پیر و یاران / از تاج مکلل گذر و تخت مرصع

در دیدهٔ صاحب نظران چشمهٔ فرات / هر دل که نه خورشید ازل را شده مطلع

سر بر زده نور رخ او از دل تنگم / ماهی است برون تافته از چاه مقنع

از عربدهٔ چشم تو بر هم زده مجلس / وز حلقهٔ زلف تو پریشان شده مجمع

فیضی سخن عشق بسی بود ولیکن
شمشیر زبان تو رساند بمقطع

ای دل از سیمبران چند کنی کام طمع / نتوان بود چنین بوالهوس و خام طمع

وصل اگر مطلبی بال و پر از همت خواه / تا کی از دوست کنی نامه و پیغام طمع

باز جست دل از آن زلف دلاویز خطاست / وای مرغی که کند دانه از این دام طمع

بزم دوران همه آلوده زهر است ولیکن / نقل ازین خوان هوس و باده ازین جام طمع

هر که از بی بصران چشم عنایت دارد / نور بینش کند از دیدهٔ بادام طمع

زاهد مغرور گوشه نشین گر همه مستغنی بود ‌‌ — ‌‌ دیدم آغاز ریا دارد و انجام طمع

فیضی از دور فلک سازه نکو تا به عیش

جام عشرت مکن از گردش ایام طمع

روز هجران ز آتش دل می‌نهم بر سینه داغ ‌‌ — ‌‌ بس که روزم شد سیه در روز میسوزم چراغ

در طریق آرزو صد خار در پایم شکست ‌‌ — ‌‌ زود تو ای آسوده دل گر من نیاید گشت باغ

کنج تنهایی بهشت ماست ای همدم برو ‌‌ — ‌‌ تنگ می‌سازد دل ما را هوای باغ و راغ

کام اول پای در زنجیر ماند همچو من ‌‌ — ‌‌ هر کرا باد بهار عشق پیچد در دماغ

ما و پهلوی نگاه تا مراد کامل دل ‌‌ — ‌‌ در نوردیدند از کاخ هوس سطح فراغ

درد نوشان محبت را سفالین جام بس ‌‌ — ‌‌ بوالهوس سیمین صراحی خواهد و زرین ایاغ

از دل مسکین گر توانی گرد ... حسن گو

صد بیابان راه از آن سوی عدم دارد سراغ

باده صافست و محتسب ناصاف ‌‌ — ‌‌ دردکش را که میدهد انصاف

تا کجا گویم که میدهد ... ساقی ‌‌ — ‌‌ پرده عاشقان ستر ... عفاف

عقل از زلف ... بنید ازو ‌‌ — ‌‌ عشق بر جا کند کمان مصاف

آهوی مست من اگر اینست ‌‌ — ‌‌ شیر نر ببر دمن گذارد ناف

گفتم از حسن دیده بیند هم | چکنم با نگاه دیده شکاف
بر سر چارسوی رسوایی | گوهر عشق را منم صراف

بیش ازین از حرف عشق لب بربند
بسکاه ادب رسید ملاف

زهی ز زیر لبت صد هزار حرف شگرف | نطق قیمت لب لعلت نموده جوهر حرف
خوش است بر رخ من خون دل ز دیده روان | چنانکه بر ورق زرد جدول شنگرف
عجب که زنده دلان از حیات نشمارند | دو روزه عمر که در عاشقی بکرده صرف
درآ بدیده عاشق اگر نظر خواهی | که این گهر نتوان یافت جز بلجه ژرف
فکنده شیر دلان را به تیر غمزه و نیست | شکارگهی که ز فتراک او نبندد طرف
اگر کند اخته افتد فلک ز آتش آه | بچشم مردم افسرده دل نماید برف

مکن بسنگدلی از می کشان فضیح
که همچو محتسب خم شکن شوی بی ظرف

پاکبازان بر بساط عاشقی بستند صف | زان میان من مهره دل الکیان دارم بکف
نیست جز در دیده دریادلان اشک نیاز | اینچنین گوهر نمی آید برون از هر صدف
با هزاران جان نبود ارزنده در بازار عشق | نقد عمر من که در سودای خوبان شد تلف

طفل

طفل است کلکم بر زبیهان امر اگر داشکار
جا گرفت از سوی عالم شد بجز در بهی ناخلف

خط حجاب روی او شد آه یا رب چون کنم
هم مگر خورشید بردارد ز روی مه کلف

نقش من چون استخوان سخ در دهٔ خوبان سفید
تا مگر روزی کلی تیر نظر گردم هدف

نیستم یعنی امام و شیخ و دانشمند شهر
عاشق و رندم و نظربازم تکلف برطرف

برکن دل از کتاب و منه چشم بر سبق
تا چند در میانه خود دیوار هر ورق

کی از شکاف خانه گشاید در حضور
از تیغ عشق پردهٔ دل را اگر ده شق

هر سطر را کمان زه راست برده
کج رفته مرو که این نیست راه حق

تو خصم بر سیاهی و بر تو کرده چرخ
خندد سپهر زر گوهر رخشنده بر طبق

بنوشته کرم بخشا جدال بنیت ولی
نبود نتیجه تو زکرمی بجز عرق

دانم دل تو خشم نشد ازین رقم
تا خود زنیم جان تو با قیمت یک نمی

فیضی ز من نگارش حرف و نقطه مپرس
کز هر که ساده لوح بود برده ام سبق

کس نیست در جهان که نگردد زبون عشق
زنجیر چرخ میگسلاند جنون عشق

عشق و زکلیس رسیده طلب کار خون ما
ای عقل همتی که بریزیم خون عشق

مجنون شو و ببین که فروتر نهاده‌اند / از ذره‌های ریگ بیابان فسون عشق

دل غرق خون و لیک شکر خنده بر رخ / از من مپرس حال درون و برون عشق

کوته نظر مبین که فلک بی‌ستون بپاست / کین خانه را مدار بود بر ستون عشق

کس را چه اختیار که از دست او رود

فیضی زبون دل شده و دل زبون عشق

سبحانک سبحانک ما اظهر برهانک / ما ابین تبیانک ما اعظم سلطانک

خلقی همه حیران و مدار تو جویان / در هر نفسی گویان سبحانک سبحانک

ای پرتو مهر از تو آیینهٔ مهر از تو / نه کاخ سپهر از تو ما ارفع بنیانک

ذاتت ز گمان برتر حدت ز زبان برتر / شکرت ز زبان برتر ما احسن احسانک

حرف تو کجا خواند وصف تو کجا راند / کنه تو کجا داند این عقل پریشانک

شوق تو مراد از دل سوی تو دلم مایل / دریافتنت مشکل ما اصعب وجدانک

فیضی ز ره وجدان در معرفتی حیران

والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک

شبهم و کشش نکشد طبع و دل عربده ناک / که گریبان فلک در کف و گه دامن خاک

برخ ساقیم امواج ملامت زیور / بر لب ذائقه‌ام زهر هلاهل تریاک